



مثنی نرسی در روزی که دستدارانم  
 هکون روز شب هرید و مستح  
 هزار جید بگردم که مستحق تو شوم  
 بنود بر سرشش شیرم که بگویم  
 نظر بر سبکوان رسمیت معهود  
 نه این بدعت من آوردم  
 اگر کوتی که میل خاطر منست  
 من این دعوی منسپدارم  
 دل از صحبت شیراز بجای بگرف  
 وقت است که نرسی خبر از بغداد  
 مادر کس نگر فستیم بجای تو ندیم  
 الله الله تو فراموش کن قدیم  
 تو نندار گزین در بلامت بروم  
 دل از اجپاست به تا بسلامت  
 چون آتش گرفت و مهر پوست  
 بارشش فراق غیلا کن  
 بگذار تا بگریم چون بر در بهار  
 که مستک ناله خیزد و زود باغ  
 حیف آیدم از آن لب شیر جوی  
 تو هیچ عهد بنستی که عاقبت شکستی  
 مرا بر آتش سوزان نشاندی  
 ای شیخ فوئده و خستگان کن  
 سر هم بست و ما را مجروح میکند  
 چون شکت بنا شد دل مسکین حجامی  
 کس مرغ هم آواز مگردم  
 مگر نشید است هرگز بوی عشق  
 تو فارغی و عشقت باز میخاید  
 همه چشمیم تا برون آسم  
 همه کوشیم تا چه فرمانی  
 ما تا سائمان کوه دست  
 تو درخت بلند بالائی  
 حدیث جان بر جان همین بود  
 که ز بجان بری کل بوستان آری  
 زمانت ز کجا آن سپیدت افشاد  
 که تیر آهن از آسمان بگرد  
 شوی و شمی و گوینده وز پائی  
 خدارم از همه عالم جز این شایسته  
 نشینده ام که با کسی بر سر نه گوی  
 یا سر و با جوانان روزی زود  
 که دستت تنه میکند با بی  
 کد در عیاشی و پر سیز سکنی  
 با در خونس و قش با تیر سکنی  
 عشق به عالم نبودی که نبودی رویا  
 و نه کل بوی بخوندی طلی خاری  
 اگر حیات بخش و کرد همت خواهی  
 سر نهی کی بخدمت بنم که با تو  
 من آن تیم که حلال از حرام نسنام  
 که فین مهربان و یار همدم  
 تو کرد دعوی کسی بر سبزه کاری  
 حدیث عشق اگر کوفتی کن است  
 سعد با حب و غن کر چه حدی است  
 بوی پر این کلمه کرده خودی شنوم  
 آنرا که بلاک می پسندی  
 آنکه فروش مصری حال کس بود  
 سعدی روز کاران نشسته بر لب  
 و ان سینه سپد که دارد دل سپا  
 جز لیوان بر آمد فرمای چشیداری  
 کل نسبی با دعوی و لغزیت  
 آن بوی کل و سبیل و نالیدن طبل  
 دانت آستین چراغش جان مری  
 هر روز با دمه بر داز گلستان کل  
 من ز دست تو خوشتر نیستم  
 من ز دست تو خوشتر نیستم  
 بخت که بر جانان هزار جان آری  
 عموئی نشود صفائی تا سر کند جان  
 سر و دهی مسیان انجمنی  
 سر و دهی مسیان انجمنی  
 هر که عهد بر دم بر نفسی و با بی  
 سر و لبه بستان با نهد لطافت  
 عبادان جهان قلب دشمن شکنند  
 خوش بود با بی یاری ز کنا بر زود  
 تا نفس می بندد گل کس را تا او این  
 من اگر تیر از خدمت کنیم کلام  
 شراب با تو حلال است و آب میوه حرام  
 همه کس دوست میدارند و منم  
 مصدق دانت و الله اعلم  
 کند اول ز تو بود و آدم  
 عنوان مرد سحبی که من اینجا زدم  
 که بگویم همه گویند ضلالت قدیم  
 روزی دو بخدمت استنا کن  
 این دست شوی بر سر آن سینه  
 پروان نیستوان کرد و آنگاه روزگان  
 آن سینه سپد که دارد دل سپا  
 که لیوان بر آمد فرمای چشیداری  
 تو در میان کلهها چیدن کل میان خواری  
 خوش بود در خاک که نکرده دوا  
 رسم بود که آدمی روی همان کند بی  
 مجروح میکند دل مسکین طسلی  
 تا تو درستان بجزون سال  
 سخن است شاید که بر زمان آری  
 بسیار سفر باید تا چنه شود جا  
 به که هفتاد سرود در چینی  
 اول با کوه دار با دهری و صالی  
 هر روز شش از کسان سر بر کرده  
 ز چاه تنه همی قلب درد سکنی  
 هر زمان روی هم از خود ان یه  
 عموئی ندانم یا کس فرزند آدمی  
 تو اگر هزار چون من کنستی که سکنی

و لایب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کسی نیتو آنم که شکایت تو گویم  
گیر می دارم که کون در آنه خورا

همه جانب تو دادند و تو تن کنی کجایی  
کس کوی که با بیم بستن متن آهه که عیب کرد و گوید هر بفرق نوبتی  
دبا عیبات

وله

اندوست که عهد و سخته اری  
در آینه آفتوخ منکرب سیدیم  
آنچه یاد داری و دولت و دوا  
ای یار کسی بی سسی یار کشد  
کویند سرو از پی آن سرو بلند  
بر من ستم زمانه می بین و میرش  
سودی نکند فرخشی بر او خوش  
ایکاشش نکرد می نگاه از دیده  
ایکاشش که مردم بی ستم دیدندی  
ایچو اجد اگر رازی اگر سیراز  
خار فی چشم و دل بر روی داشت

کافور حرم که بر نه ارد سورا  
سیرت و منس گرفته دامن در دست  
سیدیم لب و بزیر لب مخندیم  
گر عاشق سحاره نمیکردی یاد  
و آنکجا چو من یار و فادار کشد  
انگشت غای غلق بودن تا چند  
اشکم چو انار دانه می بین و میرش  
گر آدمی ترا خرد باید و چو شش  
بر آل نژدی عشق تو راه از دیده  
یا گفته جان فزایش شنیدندی  
دایمی چه بود جلع فی اباز می

کافور چه سود دارد این کافور را  
سکفت که بعد ازین بخوام عینی  
سکفت چنان که متوازیست شنید  
نگو بگر بخشی که کس چون تو بخواب  
تو دوست نگو دشمن خود گیر مرا  
سفایده بنده مده ای و بنمند  
احوال درون خانه شوان گشش  
کا داز من و تو فرخ تر دار چشم  
تقصیر ز دل بدو کناه از دیده  
کافی ولی و مقبره ار کردیدنی  
کا ندر کنجی بخلو فی بیشتی

مغلوب گفته بخلو شیر ز را  
نینه اشک که بعد از این مرا حواشی  
بس جان لب آمد که با این لب سید  
امروز ساهدی که کس چون تو سباد  
کس دشمن خویش را خشن زار کشد  
من خود ز نوم که هر بنده کمبند  
عون بر در استنانه می بین و میرش  
خرازمین و تو در از تو دار دگوش  
از دل آه و حسد آه از دیده  
بر گریه عاشقان نختد ندی  
وز کفکس بکون هر که خواهی سازی

هزلیات

چند روزی بسی در سهر شد  
خواست تا اندرون سلو اکشا  
گفت من تن جیک در نه هم  
گفت راضی شدم با من جان  
این بگوسد و من حاصل شد  
دست در کردن آورید بدو  
صبر مغلوب و عشق غالب مند  
دل ز کف رفت بود و کار از دست  
خانه تسلیم کرد شد آتوب  
آن سینه می که در بلاد سما  
با جوانی جو لب سینه

گماش خلوتی میسر شد  
در بر دیش تا بو فارش  
رو فی آزاده بر زمین ننم  
ایدر خست جوان و سهر و روان  
من در آغوش داد و وصل شد  
جان همدان لب رسیده ز شوق  
تا پسته درفش غایب شد  
خیره توان گذاشت یار از دست

دست بردن لب پشت آلود  
امردی سده غوی بود و درشت  
لیکن ار قافعی نیوس کناه  
انقدر بس که در برت کمبیم  
لب لب بر نه او و کام بکام  
عاقبت سر ز حکم سپردن بد  
گفت هسایت خون خود خوردنی  
در می چند رنجت در مستش

فاطر اندر کند موتی داشت  
چند نوبت گرفت شفا لود  
عجز از تا زبان کفنی و مشت  
من غلام تو ارمها و سباد  
عیش بالای دلبرت سیدیم  
چون مغز اندرون یک یاد  
در کنارش گرفت و در کون بر  
این چه نا اعلیت و نا مردی  
سخت باز و بز تو ان گشتش

وله هفا

بود مردی بخیل و صاحب مال  
عقد بستش بملنی کا پن

دختری زشت روی و بد خویش  
شبا اول که شرط حضرت بود

گفت تا بیخ میرود بسکوب  
کز چه چیزی بر سیکو دست  
عرفی و عود کرد دست آلود

شده اند و چون چو شد و غل  
هم شب روی کرد بر دیوار  
سپراز نجات خود بر آتشش  
تا صبح از شراب فکر است  
۵ عاقبت درد دل بجان برسد  
تا با مرد در نینده بر روی  
گر توانی در کعبه مانی  
نه من آسوده ام نه او خوشند  
۱۰ یا بازی برنج و مبحث حسد  
استغانت بکده خدایان بود  
پای بند بلا چو چاره ندید  
تا شبی پای درد و آتش کرد  
بعد از آن با برادرش پوست  
عمه را سینه شرتی در داد  
۱۵ تا به انت خوابگاهش را  
نوبلوعی که بود شاکر دستش  
عاقبت رام چون ستور شد کرد  
پایه دوغ ریخت در منگوش  
بوق روئین در آن پیله نهاد  
۲۰ آستینان و دوستان قلند  
کیسای قبلا حاضر کرد  
یا در ماندگان شنید ز هم  
گفت با سیدی و مولانی  
کا درین خانه از قرابت و خویش  
کرشی تا سخن کنی با من  
۲۵

مهر آینه بکشد نفل  
تا نیاست دیدن دیدار  
ز پر خندان بزیر لب گمش  
است لاجول میزدی بردست  
نیش نکوت با ستمان برسد  
هر بانی و مردی کردی  
با هم از بند عقده گشتی  
زحمت ما خوشین سپند  
۱۰ یا زندان منوی بعلت حسد  
سبغی مردوزن شفیع آورد  
بهر اندیش را کساره ندید  
میل در سر پان عا شس کرد  
نبد شلوار عصمتش یکست  
خالد را نیز شاقه نهاد  
خانه معلوم کرد در آتش را  
بر دو انید و هچنان کردش  
گیر در کون چون بلور شس کرد  
تا نیاید ز دیگران رنگش  
بچو شمشیر قتل در بغداد  
عال من پدر زنتس گفتند  
سپس داماد پهلوان آورد  
ساعتی در سر کفند ز برید  
چه کند کرده ام چه فرماتی  
کس نماندست جز من در ولایت  
دیو شوت بگردت دهن

مرده ز بکار بر سرد است  
بارسا نو عروس مان فرمای  
ملکن الموم از لغای تو به  
مدتی مسبر در محابه کرد  
با در زن نمود قصه خویش  
سگر و صلت با لهای دراز  
زن و مرد از برای آن بستند  
سر بر آورد و گفت سپر کنن  
چون جان این سخن شنید سپه  
همکان را به سج در گرفت  
خواهرتس را دل آورد بدست  
روئی در روی او دست در گردن  
مادرش بی نصیب هم گدشت  
دایه را سینه از سر یاری  
شب آید تهنی آنجا مرد  
تا زک اندام سر خوشی سپرد  
بعد از آن با سینه کش بردخت  
خویش و پوند هر که هشتناخت  
همه همایگان بد نشد  
بر سر خاکسار دود برقت  
گفت گاهن و ملک و رخت و جیز  
آب در دیدگان مگردانید  
گفت بی نی سخن مگو با من  
هر چه ماده درین سرا و نر است  
گفت هرگز من این خطا نکندم

تا که از روی سحبا برداشت  
دست برد بهنش زدی که در آ  
عقریم کو بز ن تو دست منه  
عمر صنایع در آن مشا چه کرد  
کای مصالح شناس نیک اندیش  
شواغم بشرح کفین باز  
که دلاویز و همدان باشند  
جان بابا سخن دراز کن  
سحیر مانند وی بد سپه  
هر چه گفتند بهج در گرفت  
همه از او برگرفت دوروی است  
ناف در ناف و دست در ناف  
پرد و پانین بر آسمان برداشت  
هر بانی نمود و غسوخاری  
نیم سمعیس در میان پا برد  
به نکامی و سه کنی بگرد  
کار او هم بشد و سع سخت  
بمدار در فقا و روانه اخت  
نهی منکر نمی توانستند  
در دکان به بت وز و برقت  
همه پاکت حال کردم جنیند  
خوشتین را میان شادی دید  
یا تو با تسی درین سر ایامن  
از جفای تو تا بکار نرست  
جفت نیرین خود را نکلم

با دران آمدند و انباران  
 کل رویش تبار کی بسکفت  
 رز با مرد کسی دید بگزانف  
 هر یک از گوشه بر او تازان  
 میز آمدید وزیر ب می گفت  
 جنکت با هر یک اتفاق افتاد  
 زمینار از قرین بد ز نهار  
 عاقبت صلح بر خلاق افتاد  
 وفار تا عذاب انوار  
 که نماند طریقه زرد شست

مطایبه

چشم در وی کن و خوب درشت  
 چه خوش باشند برانو و چه دم  
 بجز با هم دور خانه هدم  
 نه دنیا است زبان کرد و نه درامه  
 عروسی را بدست آور معتم  
 که محرم کون چون نه ز محرم  
 حدیث دشمنان با دست و پرجم  
 چون ماه سپهری که بر او سرخ درخت  
 مثل مورچه است در میدان  
 آن یکی مرده زیر پای دو آب  
 چون نه کوش در می نه شلوار است  
 هر پنج او بود این راه است  
 مقدم بر تو خرد برده نماند  
 من این پاکیزه رویان در میان  
 که گر پروین نمانی شلوار شش از با  
 اگر محکم بر سبندی نماند شلوار  
 ظرفیت خواجی از معدی پامون  
 مردی که بسج جامه نزار و باقی  
 آن یکی مرده زیر پای دو آب  
 هر کجا سهر و قاضی غنی  
 دو منظور مواش روی در هم  
 رفیق جهره و گر مایه و کوی  
 که این صرغه کلمه داری همه  
 عروسان مفتح پیشا ر نه  
 حجاب نام و تنگ از پیش بر  
 وصال و هستان بخت و دیوا  
 صاحب گمان را چه غم از نفس حال  
 هر ص فرزند آدم نادان  
 دوش مرغی بصریح میان

فی المقطعات

یکی از دوستان مخلص را  
 کفتم این شرط آداب نیست  
 دوستان را کجا کنی محرم  
 هم از بهر تو سرگشته و فرمان  
 زبان بر بدی کنجی نمشته صم سلیم  
 این مدعیان در طلبش بجز آن  
 کار در رویش و مستند با  
 کل خوشبوی در حمام روز  
 بگشای من کل تا حبه بودم  
 کتوت که امکان کفایت  
 بروز که بیادت شسته گمان  
 اول اردی هست ماه جلا  
 حکم آرد من رسید بکوس  
 مرغ پتبع خوان و من خاموش  
 تو که با دشمنان نظر داری  
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان  
 به از کسی که نباشد زبانش از حکم  
 آنرا که خبر شد خبرش با زبانش  
 کف با وزنداشتم که ترا  
 سی کرمی که از خزانه بخت  
 ابرو باد و مرد خورشید و فلک در گمان  
 گرم من و لطف خداوند گمان  
 ای مرغ سحر عشق ز پروانه پامون  
 گمان موشه را جان تند و آواز  
 تا تو آتی درون کس محرابش  
 گماندین راه خانه ما باشد  
 که ترا نیز کار ما باشد

در هبنا

رسید از دست محبوبی بدستم  
 و لیکن مدنی با نکل نشستم  
 بگو ای برادر بلفظ خوشی  
 که خیر خواهی مردم بلا کرد  
 غیل گویند به سنا بفضیلت  
 به و کفتم که مشکلی با عیبری  
 گمان بنشین بر من اثر کرد  
 که فردا چه بکن اجل در رسد  
 چه سایل نه تو بیاری طلب کند  
 بر نکل سدیخ از نامه قمار به  
 که از بومی دلاور تو مستم  
 که گزید من جان غم که بود مستم  
 بجز که ضرورت زبان در کستی  
 چه و کردی سکر نبرد بستان  
 همچو عرق بر مدار شاخ غنجان

۱۵

زبان در دمان خردمند صفت  
 مزن پی تامل کعبش روم  
 هر دم از حشر میرود نفس  
 ای که نجا رقت و در خواست  
 و آن در کجاست همچنان بوسی  
 هر که مزروع خود بخورد بنویسد  
 مگر صاحب دلی روزی برست  
 دیده شکست ز تماشای باغ  
 در نبود با لبش کشته بر  
 پر سبز کار با سنس که داد از این  
 دانی که بر کنین سایان بخت بود  
 پدر که جان عزیزت لب رسیدیم  
 یا وفا خود بوده در عالم  
 تا مرد سخن نگفته باشد  
 کس نیاید بزیر سایه بوم  
 دانی که چه گفت زالی با بستم  
 سر چشمه شاید که شن بیل  
 بلی گو روز روشن شمع کافور می  
 شنیدم که سفیدی را بزرگی  
 که از خنکال که کم دور بود  
 کفتم میان عالم و عارف چه فرق  
 اگر ز باغ رحمت ملک خورد سی  
 اگر روزی بدیش بر فروخت  
 روی بر خاک عجز و مسکوب  
 تا دل دوستان بدست آید

کلید در کنج صاحب سحر  
 نگو کوی کرد ویر کوی چه غم  
 مگر این پنج روزه در باغ  
 این عمارت بسیر و کسی  
 وقت غرضش خوشه با هر چه  
 گشت در حق در پستان دعا  
 بی کل و بسه آورد مرغ  
 خواب توان کرد مجرور  
 فردوس جای مردم بر بزم گدا  
 دل در جهان مند که با کس و خاک  
 یکی نصیحت من کوش را جان عزیز  
 یا مگر کس برین زمانه نکرد  
 عیب و هنرش نهفته باشد  
 در هما از جهان شود معدوم  
 دشمن توان خیر و سحر سحر  
 چه پرسندش بدگفته شدن بیل

در صبا

در صبا

چو در بسته باشد چو داند کسی  
 منبش و آنکه بر او نفس  
 هر که آمد عمارت نور است  
 بر که عیشی کجور خوش دوست  
 عطرش نفسی است که ناباز ماند  
 کوشش تو اندک هر مردی  
 در نبود و بسیر همچو آب پیش  
 دین شکم بی هاستر حج حج  
 ما برده مرغ کنج شیر غمی نبود  
 حرم تنی که حاصل عسر عزیزا  
 بدوست که چه عزیز است راز کن  
 کس نیامد خست علی سیر از من  
 هر چه مکان بر که خالیست  
 عاقبت کر که زاده کرک شود  
 دیدیم بسی که آب چه حقیقه بود  
 قرار در کف آراوگان کبر و نا

که کو هر فروش است با سله  
 وزان پیش بس کن که گوید با  
 چون که میکنی نمانده کسی  
 رفت و منزل بد بگیری خست  
 کس نیاید ز پس تو پیش دوست  
 که هستی را یعنی غم بجای  
 بشنو آواز دق و حکم دنی  
 دست توان کرد در آغوش پیش  
 مسیر مدارد که باز در هیچ  
 مزه آن گرفت جان برادر که کرد  
 باد هستان بخورد و بدستن کن  
 که دوست نیر کجود بد هستان خیز  
 که مرا عاقبت نشانه نکرد  
 شاید که طاعت خسته باشد  
 که چه با آدمی بزرگ شود  
 چون شسته آمد شتر و بار میرد  
 ز صبر در دل عاشق نه آب در غزال  
 زود مانند کس تب غم نماند  
 روان گو سفید از وی بجا  
 بست که عهد صحت اهل طریق را  
 دین سعی میکند که کسب و خرق  
 زنده شکر یا نش بر از مرغ سیخ  
 که صد و انا با و حسیه ان با  
 باسعت از بند یا دمی آید  
 بهین مکت لسته در خست

شاید که کار در بر حلقش بالید  
 هاجب دلی ز مدرسه آمد سجا شفا  
 گفت آن کجور خوش بد پر و ز مو  
 به نیم حصد که سلطان ستم دارد  
 بنادان بخشان روزی سانه  
 ای که هرگز فراموش نکند  
 باید اندیش هم کونی کن

۵

۱۵

۲۰

۲۵

آن شنیدی که و قی تا جری  
 چون در سپهر موانعت دلبری بود  
 چشم بر اندیشش که بر کند با  
 که ما نیم زنده بر دوزیم  
 کاش آن روز که در پای تو شد غار  
 خردون گفت لغات آن صین را  
 شمشیر رنگ از آهین بد چون گندگی  
 میر طبل با سپهر میگفت  
 انرا که آب زنده کی بار د  
 ز پست آر در نشین خاک  
 بنام خدا و ز جان آفرین  
 خداوند بخشنده و شکر  
 ذکر کن گشای را کبر و غفور  
 اگر بر رفیقان نباشی شغین  
 و گریه با درد حنک جوید کسی  
 نه سعی از طاعتش است کس  
 و لیکن خداوند ناله و پست  
 بند لعل فیروزه در صلب استنک  
 از آن قطره تو لوی گشته  
 محال است سعدی که را مصفا  
 کریم استجا یا جلیل استیم  
 تو اصل وجود آمدی از بخت  
 جو نعت پسندیده گویم ترا  
 اگر دعوتم رد کنی در قبول  
 در اقصای عالم بگشای

در سا بانی بیغنا و از ستور  
 صبی نباشد از پند از وی بری  
 عیب نماید هنرش در نظر  
 جانته که خسر اقی خاک شده  
 دست گیتی بزوی شیخ بلاکم بر سر  
 که بردمان جز کا هوش بر دزد  
 تا کس برعت نشود و حکیم کس  
 ای سپر طفل زن باستجبال  
 هرگز از شاخ پد بر نخوردی  
 چند روزی که در جهان باشی

در توصیف گوید

کریم خطا بخش پوزش پذیر  
 نه عذر آوردن را براند بجز  
 نبرد سنگ بگر بزد از تو رفیق  
 هر سپکان خشم گسید و سپی  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 بعضی میان در روزی بر کنست  
 محل و خنجر در شاخ فرزند بکن  
 و زان قاتلی سهر و با گشته

در نعت رسول م

بنی ابره ایای نفع الاثم  
 ذکر هر چه موجود شد فرجست  
 علیک الصلوة ای بنی الوردی  
 در احوال خود گوید  
 سیر بر دم ایام با عسکری  
 نفع زهر کو شسته یا قتم

گفت چشم تک دنیا دار را  
 او کو بر است که صفتش در بیان میا  
 در هسری داری و هفتاد حب  
 در میریم عذر ما سپد بر  
 تا باین روز جهان هستو غنی  
 بدان را دوست دار بدای غریبا  
 باران که در لغات طبعش خلاف است  
 میر بارین و مسید بر آیدین  
 با فر و مایه روزگار مسید  
 کرد میری و دشمنان بخورد

در توصیف گوید

سرمه و شامان کردن فسرنا  
 و کر ختم کسیرد بگردار بست  
 اگر ترک خدمت کند شکری  
 در کوفتین راضی نباشد ز خویش  
 قدیم نکو کار بیکو سپند  
 مرا و رارسد کربا و منی  
 ز ابر آورد و قفسه سوی می  
 ذکر ده بگنم عدم در برد

در نعت رسول م

شخص الوری خواجه بخت نشد  
 ندانم بگنم این سخن گویت  
 خدا یا بخت بنی خاطمه  
 نفع زهر کو شسته یا قتم

یا فطاعت بر کند با خاک کور  
 در غنیمت را هر کس مستری بود  
 دوست نه مند بجز آن یک سوز  
 ای بسا آرزو که خاک شده  
 باین منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر  
 که خوابان هر یک با بسند جز بزم  
 در لغات لاله رویه و در شور و زانو  
 همه عقال و ما همان طبعال  
 کزنی بود یا شکر غمخوری  
 چه که محتاج دو دشمن باشی

در توصیف گوید

عظیم سخن در دمان حسین  
 بیدرگاه او بر زمین سیار  
 چه با ز آمدی با جواد نوشت  
 شود شاه کرد نمکش از وی برجا  
 چه بکا نکاشش بر اند ز پیش  
 بکلیک خدا در رحم نفس نیا  
 که گلش قدسیت و زانش غنی  
 ز صلب آورد و نطق در رحم  
 و ز استجا بصحرا ای محبت برد

در نعت رسول م

نام العدی صمد را یوان چشمه  
 که بالاتری تا آنچه من گویت  
 که بر قول ایمان کلمه خاتم  
 من دست و دمان آن رسول  
 زهر حزمی نوشته یا قتم

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

جو پاکان شیراز خاکی نهادند / ندیدم که رحمت بر آن خاک آباد  
 در بیخ آدم زمانه بوسمان / شوی دست رهن سوی دوستان  
 مرا که سستی بود ازان قد دست / سخنهای شیرین نرا از گدست  
 مرا طبع ازین نوع خوانان / سر رحمت بادشاهان بنود  
 ۵ که سعدی که گوی بلاغت بود / در ایام بو بکر بن سعد بود  
 سر سفره زان و گردن کشان / مبدوران عدلش بنادای جهان  
 تواضع ز گردن فرازان گنفت / که اگر تواضع کند خوی است  
 بعد وقت مردم ز جور زمان / بنانند از کردست آسمان  
 بعد تو می سپم آرام خلق / پس از تو ندانم سر انجام خلق  
 ۱۰ که تا بر فلک ماه و خورشید است / درین قدرت نام جاود است  
 جهانت بگام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگذرد باد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی  
 اما یک محمد نه نیک نخت / عدل و نیکوچ و خداوند نخت  
 شنیدم که در وقت نزع روان / در نصیحت و مو حفظ  
 ۱۵ که خاطر نکند در رهش پاست / نه در بند آسایش خویش پاست  
 بنانند خرد بیک و اما پسند / بنان خنده که در گو سفند  
 برو پاس محتاج و در پیشان / که شاه از رحمت بود تاج دان  
 مکن تا توانی دل خلق ریش / گو که سبکی بسبکی بیخ خویش  
 مروت نباشد بهی با کسی / که زو نیگوی دیده با کسی بسی  
 ۲۰ مان باس نایب رحمت کنی / نظرد صلوح رحمت کنی  
 بر اعنی که سپردنی بر فرزند / پس دیده باشی که سندی سوسنا  
 چو نوبت رسد زین جهان بخت / ترحم فرستند بر فرزندش  
 که از او حاصل شود نمان / چنان خوش بختی که سندان  
 ریاست بهت گمانی خفاست / که از دستشان دستبار دعا  
 ۲۵ سر که گنایه همه اوان برید / به چون کوسند ان مردم درید

در نصیحت و مو حفظ

سپردا ختم خاطر از شام و بوم / تو تابی ان مردم پاکت بوم  
 برد وستان از مغالی برم / بدل کفتم از منبر هشت آورم  
 که از باب معنی بجا غد بر بند / نه قدری که مردم بصورت خود  
 مگر باز گویند صاحب دلان / ولی نظم کردم بنام فلان  
 که سستید بوزن نو شیر و ان / سزد که بنامم به بدش جهان  
 مدام از تواضع سرش بر زمین / کله گوش بر آسمان برین  
 که زالی میندیشد از رهنمی / چنان سایه گسترده بر عالمی  
 ندارد شکایت کس از روزگار / در ایام عدل تو ای سنده کار  
 که تا پنج سعدی در ایام شست / هم از نخت فرزند فرجامت  
 همان به که دست دعا گسرم / و در مادم از شکر خدین کرم  
 ز اندیشه بر دل عبارتت سباد / غم از کردش روزگار است سباد  
 دل دوس و قلبیت آباد باد / در وقت بنانید حق شاد باد  
 بدولت جوان و بند سپهر / جوان جوان نخت روشن ضمیر  
 بهر فرحین گفت نوشیرون /

نیاسایه اندر بار تو کس / چو آسایش خویش خواهی بس  
 گفت سر فرو برده در ناز و نوس / که دار و پادشاه سستید به کون  
 رعیت جوخ است و سلطان / درخت ای سپر باشد از نخت  
 فراخی دران مرزو کسور محو / که دل مکن با ندر رعیت ز شاه  
 شنیدم که خسر و بشیر و کفایت / در آن دم که چشمش در دین محبت  
 عزالی کند مرد ستمش زان / نختند نکد دو دول پر زان  
 ازان بهره در در آفاق کسب / که در ملک داری با لطف است  
 عدل ترس برابر رحمت کار / که معارف ملک است به سز کار  
 که انی که بر خاطرش بند نیست / به از یاد ساهی که نور بند نیست  
 مکن محرم بر عالم نظم دوست / که از فریبی بایه شش کند پوست  
 چو خوش گفت بازار کاران / چه کردش که غنچه در دستان سبیر



چه مردان رهن بر خیل زمان  
 که در عاظر آزرده کرد و غریب  
 بنامه فرستاد کجا بهم  
 رود در میان کاروان سلیم  
 کسی سگند آتش از دیده پاک  
 چه خشم آمد سس بر کن کسی  
 شنیده چه بازار کان در بخت  
 خداترس باید امانت گذار  
 چو دانی که همدست کردند  
 بفرمان بران خسته و یادگر  
 چو خشم آمد سس بر کن کسی  
 در خیر بر روی شکر بست  
 این کز تو ترسد اغیش خد  
 یکی دزد کرد یکی پرده وار  
 بدو در خشم آورد بر سپهر  
 تا ل کند در عورت یسوی  
 تنگست نماید در کار بست  
 مرا بر دانی مرشد شایه  
 نه بر آید میراده از دیده است  
 بر انداز مخی که خار آورد  
 چون کز به نوازی کبوتر بود  
 برندان قاضی گرفتار به  
 نشاید هوس با حق با کسلی  
 زمین پرس فرسوده روزگار  
 نگهد از فرصت که عادمی است  
 سختدان پرورده پر کهن  
 شنیدم که همیشه فرخ سرعت  
 گرفتیم عالم بر روی زور  
 عجب دارم از خواب کن سنگدل  
 چنان قحط سالی شد اندر دشت  
 بنودی بجز آه سپوده زانی  
 در اتحال پس آدم دوستی  
 به و کفتم ای یار کاسینه خوی  
 با و کفتم آفر تر با کس نیست  
 نگه کرد در پنجه در من غیر  
 من از پی نوازی نیم دکن زرد  
 دو اندرز فرمود بر روی آب  
 که دور آید میراده چه به است  
 در خشی به برود که بار آورد  
 چه فریب کنی کرک یوسف درد  
 که در خانه خبی در ابرو کره  
 که هر با عدا شش بود غلیلی  
 که بر سفره حسرت خورد روزنه نا  
 در می پس دانایه از عالمیت  
 پسندیدند آنکه بگویند سخن  
 بر خشم بر بسنگی نوشت  
 دلین بزمیم با خود بکار  
 که خلقی بخشید از و تنگدل  
 که یاران فراموش کرد عشق  
 اگر بر شدی دودی ز دورا  
 کز و مانده بر استخوان پوستی  
 چه در ماند کی پشت آمد کوی  
 کشد ز هر جانی که تر باقی نیست  
 نگه کردن عالم اندر سفیه  
 علم نپوشایان بزم زرد کرد  
 یکی آنکه بر خویش خود بین مشایه  
 و بال است دادن بر بخورنده  
 نه هر کس سست او را با نده  
 شئی پای رحمت به از کفر تنگ  
 سفر عیب باشد بدان که خدا  
 کرد و هیچ نشیند با خوش سپهر  
 سرک و عصا از این در که است  
 جهان آینه بین کرده یاری کند  
 مزن پی تا غل کبش ردم  
 برین چشمه چون مایه دم زده  
 هر ادل درین کاروان که نیم  
 که با پاکبازیم و صاحب نظره  
 تا از کفجه شش رسان گویند است  
 کجا بنده بر همیشه کار کسند  
 کلو کوی کردی کوی چه غم  
 بر فشد تا چشم بر هم زدند  
 که باران بر فشد و ما فشدیم  
 حکایت  
 غمستید سر جنبهای قدیم  
 در در باغ سبزه نه در کوه صحیح  
 شکفت آدمم کوفی حال بود  
 به شدید بر سن غفلت جاست  
 کز از نیستی دیگری شه جانگنا  
 که مردار چه در مساحت است غنی  
 حکایت شنیده از یکی تنگ مراد  
 غامد آب جز آب چشمه نیستیم  
 بلخ بوسان خورد مرده خج  
 خد او ندعاه و زرو مال بود  
 چو دنی و بری شومت خست  
 ترا هست بعد ز خوفن چه بان  
 نیا ساید و دستا نش غریق  
 که اگر ام حجاج یوسف کرد  
 ۱۵  
 ۲۵

مهر رنگ دیوان نکند که در شب  
 که نفس بلند از دوشش بریزد  
 چو دیدمش که خندید و دیگر گریست  
 بر سپید کاین خنده و گریست  
 بهی خندم از لطف بر زبان باکتا  
 که مفلوم رفتم نه ظالم بخاک  
 چو دور خلافت بامون رسید  
 یکی ماه سپر کتیز که خزید

حکایت

بجز آنجا بی بن کلبسی  
 بعلل خرد مسند بازی کنی  
 شب جلوت آن لعبت حور زار  
 مکر تن در آغوشش با مون نام  
 بگفت از چه بود دل کز نده آید  
 چه خصلت ز من ناپسند آید  
 دلش که چه در حال ازور نخوشند  
 دو اگر دو خوشبوی چون خوشند

الموعظه

برای جهانمیدگان کار کن  
 که صید از نموده است که گن  
 شاید سگ صید رو از پلنگ  
 ز روی دید شیر نادیده جبار  
 که هر دو با هم سگانشان  
 شود دست کونا هر دو دراز  
 قلم زن نگه دار و شمشیر زن  
 نه مطرب که مردی نیاید زن  
 چو کرکان بستند بر هم کردند  
 با ما یاد اندر میان کوفتند  
 کردان خرب از دست بی غضب  
 مسبا و اگر کردی بد را خوب  
 الا تا نگرید که عرس عظیم  
 بلزد بهی چون بگریهستم

هر بران باورد شیران فرست  
 که در جنگها بوده با شمشیر  
 نه فرزانی باشد این نشست  
 یکی اهل رزم و یکی اهل دای  
 تو بنگذار شمشیر کین هر خلاف  
 ز روز فروماند کی باید کن  
 مزین بود بر روی فرزند خویش  
 تو در سایه خویشین بر دریس  
 که دیگر محرفان ز حبت ز کوی  
 بزنی گفت با بی توانی بساز  
 چه ستاده دست افتاده کبر  
 کرم پند شاه مردان عقلت  
 بر من از زبردستی روزگار  
 به از صایم الله صبر و یاس  
 ز خود با زگیری و هم خود خوی

حکایت

اگر سایه او برفت از سرست  
 بزارید وقتی زنی پیش شوی  
 به لادای آن مرد صاحب نیاید  
 ده رنگ مردان آزاده کسید  
 جوان مرد اگر راست گویم بویست  
 غم زیر و ستان بخور ز نیبار  
 خورنده چو خورش بر آید ز آب  
 و که نه چه حاجت که ز غم برجا  
 زرا اندر کف مرد دنیا برسد  
 خنجر بر کعبه در مرد بود  
 که در باغ دل قاشمش سر بود  
 قند از درد دل های شیش خیر  
 نه از چشم حمار خوشش خیر

همسوزای برادر بسنگ اندر است  
 نه از چشم حمار خوشش خیر

۵

۱۰

۵

۲۰

۲۵

حکایت کند در دمندی غریب  
 حقایق سرائیت آراسته  
 یکی نکته بر شاه غنچه زین برافش  
 بجهود گفت این حکایت کنی  
 شنیدم که در شکستای شتر  
 سواران بی درد و مرجان شدند  
 نگه کرد کای سبکت بیخ  
 کرت فرقی هست در بارگاه  
 قنار امن و سپه یاز فاریا  
 مرا بگردم بود برداشتمند  
 مخورم برای من ای چرخ  
 زده بودیم دیده آتش خفت  
 رمس دهمی با سپه در روی  
 یان کماندار شمشیر زن  
 که حالش بگردید و رنگش برخت  
 چه بودت که از جان بریدی ای  
 گرویده باشی که در باغ دریا  
 به من کاشین که کمان خاک کرد  
 یکی نظر بباران ز ابروی حکیم  
 که جانی که در باست من گشتم  
 سپهرش بیجانی رساند گام  
 شبی باید دارم که چشمم تخت  
 کیفت ای هوا در مسکن من  
 ترا آتش عشق اگر بر بوخت  
 قطعی بمن جابر عشق است  
 نگه کرد قاضی بر و تیسند تر

که چند می مردم دبود خوش باب  
 هوا و هوس کرد بر خاسته  
 به عهد زاننده بر خود بی  
 نیفا در شکست صدوق  
 ز سلطان پنجا بریشان شدند  
 ز بیجا چه آورده گفت مسیح  
 بخدمت منو خاغل از پادشاه  
 کبکشتی و درویش بکده آستند  
 مرا آتش آرد که کشی بره  
 نگه باد و دران من کرد و گفت  
 گذشت بر قلب شاهنشاهی  
 فلانان ترکس کس بترزان  
 ز بهت به سوزده که بخت  
 طرزیدی از با دهیت مسیح  
 بنا بد لب که کمان شب هر پنج  
 جواب از سر و شنائی چو  
 در استادی  
 حاد است خاک من نیستم  
 که شد نامور تو فوئتا موار  
 شنیدم که رو پانده با فتح گفت  
 برفت انگین با ریش برین  
 مرا این که از بای تا بر بوخت  
 معرفت گرفت آستین که خیزد

نیواستم شدرستی خویش  
 نه منی که جانی که بر خاسته  
 حکایت  
 که عشق من اینوا چه بر خودی است  
 پنجا ملک استین بر خاند  
 نماند از و شاکان کردن سدا  
 من اندر قهای ملک تا حتم  
 خلاف مرعیت بود کا و لیا  
 حکایت  
 مرا کرد آمد ز تیار جفت  
 بکتره و سجاده بر روی آب  
 عجب ماندی ای یار فرخنده را  
 پر جادستان دید و نیج و تبر  
 سپر کمان پر شوکت و سایه  
 سپر کفشش آرزوی من دبی  
 ملی گفت سالار فرمان دهم  
 یکی کفشش ای که کمان شب فرزند  
 که من ز در و شب جز بصرانیم  
 در استادی  
 چو خود را بچشم حقاقت برید  
 بلند می زویافت کو کت مند  
 که من خاتم که بوزم دوست  
 چه شیرینی از من بد بر میزد  
 تو بگریزی از دست کتلفا  
 حکایت  
 نه ای که بر ترتم تو نیست

که تا که لیسیم پاید به پیش  
 نه منند نظر که چه مناسبت بود  
 که حس ندارد اما زای خلقت  
 نه بر خد و بالای دلموی است  
 و در آنجا بجهل مرکب بر اند  
 کسی در قهای ملک جز ایاز  
 ز خدمت بخت نبرد آختم  
 تما گشته از خدا جرح خدا  
 در سبیم در خاک مغرب باب  
 بران کرد در ویش خندید گفت  
 خیال است پنداشتم با بخواب  
 ترا کشتی آورد ما را خندای  
 قبا ای اعلی کمرهای را  
 پر در باغایت فرو مایه دید  
 ببرداری از سر بر زگان بوی  
 ولی عزت هست تا در دهم  
 چه بودت که پر در نیانی بروز  
 ولی پیش خورشید پیدا نیم  
 غجل تند چو پهای دریا بدم  
 صد ف در کنارش بجان پرور  
 در غیبی کوفت تا هست شد  
 ترا کرد و سوز یاری چه است  
 چو فرما دم تمش بر میرود  
 من استاده ام تا بوزم غام  
 در ایوان قاضی نصف برشت  
 ز در ترستن با بر دایا بست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر  
 بجای دلیران دلیری مکن  
 هیمان طریق بدن ساخت  
 تو کونی خود سان شاخ بچکان  
 ۵ بگفت قصاحت پانی که دست  
 برون رفت از طاق دستار  
 در بیخ آمد به با همسپن بانی  
 به ست و زبان منع کردتس که ده  
 سکی پای صحرانشینی کز بی  
 در راجا کرد و شدی نمود  
 ۱۰ محال است اگر شیخ بر سر جرم  
 نغندم که لغمان سیر قام بود  
 جفا دید و با جوی و قهر من حیات  
 با پست و راه خاد و بوستس نمود  
 ۱۵ الی هم نجاشیم ای نیک مرد  
 غلامی است در خیلیم ای نیک  
 شنیدم که در دشت جنت خداید  
 پس زکاکه ای که حق بر چو  
 شنیدم که میگفت و خوش میگفت  
 ۲۰ ازان بر جو یک شرف دانستند  
 بخوابن کسی دید چون در گذشت  
 که با من نگرند سخی سپی  
 بگفت از بدست منس چهار  
 یکی حلقه کعبه در دست  
 یکی کتبه در خانه نال بود  
 ۲۵ بیرون حسبت و خوش ز تن مجله  
 کرامت بعضی است و در نرسیده  
 چه سر نخات نیت تیری مکن  
 لم دلان شلم در اندیشه  
 فادند در هم میبار و شکست  
 به لاج نفس نکین میباش  
 با کرام و لطفش فرستاد پست  
 که پنجم ترادر حسپن پای  
 مند بر سرم بای بند غنچه  
 بختی که ز بر شش ز دندان  
 که آخر تر اسپه دندان نمود  
 ۳۰ بعزت هر انکو فرد ترست  
 چه آتش بر آرد چهاره دود  
 کشد بر هم در هشتد بان  
 کهن جامه اندر صف آخرین  
 سمه سخن تا بجایسته رسا  
 که هیبت قدر تو نشا حتم  
 معرفت بد لدا می آمد بر شش  
 لغات کند هر کز آب ز دل  
 شب از درد چهاره خوابن سیر  
 پس از گریه مرد پر کند ده  
 حکایت  
 نه تن پروردگار زک اندام بود  
 لبالی سرائی ز بهش ساخت  
 نغندم لغمان که بوستس نبود  
 که سو د تو مار از با سینه کرد  
 که فرماست باراکا ر سخت  
 سکی دید بر کنده دن این رسید  
 لکه خوری از کوه سفد ان می  
 که دانه که سیر ز ما سز کیت  
 که خود را به از سکت نه بند  
 که بهی حکایت کن از سر رسد  
 که من سخت نگر قمتی بر کسی  
 بزیدی کسم بای کس در فضا  
 یکی در حرابات واردت  
 که بر کتبه انام و در حال  
 همی گفت و ز مول جابن سید  
 یکی بنده خویش بنداشت  
 چو پست آمدش بنده رفقه باز  
 لبالی ز جورت جگر خون کنم  
 تو آما کردی شبستان خویش  
 ز کوه میا زار منس سخت نال  
 بهتر وی سر خچ سید کیر  
 بود مسکین و بی قتش دیدرت  
 بظا بر من امروز از و سیرم  
 یکی خوب کرد در خوست غوی بود  
 و دان را نغنده چو گل باز کرد  
 شتر بچ ما در خویش گفت  
 خدا کشتی استی که خواهد برد  
 گران را بر اند که ما زار رسد  
 روان سده مهران سده ای میر  
 که کر حستم از دست این تیر زبان  
 ز لؤلؤ دید و در کاکل دستش  
 ز لؤلؤ من آمد بهنسی فرار  
 سکا عت از دن بد چون کنم  
 معرفت و معرفت کشت عین  
 چه یاد آدم سخی کار کل  
 فردمانه عاجر خود و ما سیر  
 بود ادیک نیمه از زاد خویش  
 ذکر تاج آرد قضا بر سدم  
 که بد سیر تان را کوی بود  
 چه طلیل بصوت خوست آواز کرد  
 پس از هنر آهر زانی نخت  
 اگر نا حسد اجابه بر تن در  
 و این را بنخواند نگذار دست  
 عدلمان سلطان زود پیش سیر  
 من و موستس و ویرانه پرین

فرد را سپهر سخت رنجور شد	هکلب از نهاد پدر دور شد	یکی با درسا گفتش از روی بند	که بگذارد مرغان وحشی رهنبد
جو عاقل بد آن عادل حق نبرد	قبول آمدش آن نصیحت رسیده	هشامی مرغ خوش سخن شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نکند است در طاق ایوان میرا	یکی نامور طبل خوش نوای	پسر مسجدم چون به بیان شکست	جز آن مرغ بر طاق ایوان نکست
بخندید کای طبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده در هوش	سینه جگر پری سپهر انجشم	غامت همکده کای شوخ جشم
ترا تیشه دادم که سیزم سنگی	دادم که دیوار مسجد کن	ترا سب بعیش و طرب سپرد	چه دانی که بر ما چه تپ سپرد
الا ای که عسرت سبقت داد	مگر خسته بودی که بر باد رفت	چو پنهان سالت بر آن شکست	تخلیفت شمرخ روزی که هست
جو مار افطنت بشه ره زکار			

حکایت

شبی در جونی و طب فعم	جو آن نشسته خدی بهم	جو طبل سرایان چو کل تا زوری	لا شوی در کنگره فلفل کجوی
جانم بی سپهری ز ما برکت	ز دور فلک لیل مویش نهار	چو خدیق دغان ز سخن بسند بود	چون مالب از خنده چون بست بود
جوانی باو گفت کای سیکرد	چه در کج صحبت یعنی ز دور	بر آورد سرس نخورد نهفت	جو امشب نگرنا چه سپهر بگفت
جو باد صبا بر کستان وزا	همیدن درخت جوان رسند	هباران چو پد آورده شد شکست	بریزد درخت کهن بر شکست
مرای بر فبا دید بر پر ز غ	نشاید چو طبل تاشای باغ	کند جلوه فاش و سن صاحبان	چه میجو بی از بازه بکشد پان
مرا خط آمد زمان دور	شمار اکنون سپهر سزوف	مرا تکه جان پدر بر عصاص	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس کچن از کودکی تا نام	چنان زشت ناید که از پر خاگ	مگلو گفت لقمان که تا رست	به از سله در خط ز رست
نشاد جوانی ز سپهری جوی	که ناید دگر آب رخه بجوی	چو دوران جسر از چاه در گذشت	لغز است و پاک بت از سر گذشت
بسبزه کجای زده کرد و علم	که سبزه بخورید سپهر از کلم	طرح کنان در هوا و موس	کند ستیبه بر خاک سپهر کس
کسانی که ز عیب اندرند	بمانید و بر خاک نمانند	در بقا چنان روح برود ز دنیا	کند بگذشت بر ما چو برق بمان
درینجا که روز جوانی گذشت	بمورد لب زندگانی گذشت	ز و سپهر سبک کرد روزی بوب	که صیفت کونیده بار بوب
درینجا که سپاس روزگار	بروید کس و شکند نو بهاد	بسی نرود روی ما ز روی نیست	سپاسید که فاخته بشیم خست

حکایت

سپاس از ما بی کل و بد کستان	نشسته با یکدیگر در کستان	ز دیدار همه تا سجد می آید	که بر هر دو زمین آمدی آسمان
میان دو زمین و تنی بود و چنان	سرا ز سپهر بر تپه که چون ملک	بدنش و در درون بنا گشته	قبولش پس ز مانی بر گذشت
یکی را جان برسد آورد چنان	با خرد سینه سن تا عین	بس زمره تا کس نماند بر کس	که روزی بس زمره و دشمن بر کس
خرمان مانیست درواز	بمی گفت به خود با خنده با	سر تا چو دیدش زمره فنا	دو چشمه چون غنچه کشند و فنا
ز روی عدوت مای روی زو	بگندست عروقی دو ز روی	گفت ز دست و سر نخه زور رسد	چه کردد تا بد نیست ز نبد
ز دور فلک بر رویش برکت	ز جوهر زمان سر و قدش خندان		

چنانچه برادر صحت آمد بدل که سیرت بر فاکش از کربل  
 گلن شادمانی بمرک سکه که همت نماند ترا هم بسی  
 عجب که تو رحمت نیاری برادر که بگویی دشمن بزاری برادر  
 مگر در دل دوست رحمت آید پیش چون بند که دشمن خست آید پیش  
 ز دم تیشه بگیر و ز بر تل خاک بگیرش آدم نماند درون خاک  
 سکنده که بر عالمی حکم داشت در آندم که معرفت و عالم گذاشت  
 بر فتنه هر کس در زد آنچه گشت نماند بجز نام سنگ و زشت  
 همی گفت با حق بزاری بسی مسکن که دستم بگیرد کسی  
 شرف اسب میرزا محمد نادری از امان آن دیار بسیار قلندر شریف بوده در فن طبابت حذاق تمام داشته بهند رفتن این شعرا از دست

سینه ناموس حسی را که دارم در غلبه با دیدم بود از لامتهای ایشان

شیخ شطاح اشتم شریفش روزه بیان از اولیای عظام و مشایخ کرام و نقادان لکین ششان و خلاصه محققان آقاقت مفضل اول  
 انتخاب در ذکره العرفان کوردا اشعار در شیراز موقوف است  
 اگر آبی کشم صحرا بسوزم جهان را خله سه ما با بایزم بسوزم عالم را کارم شبانه بر فرمانی بازی با بایزم  
 تشال مرغ ترا بچین برداشته استخا که معقوران چابک دشن در پیش مثال مرغ تو میشسته انگشت که بزیند و ظلم بشکسته  
 میر طری از مسادات آمد یار فرج آنگاه دور آجا دکان طرامی دشن و بطرز با با فغانی شعر میگفته این دو شعر زو نوشته شد غزلیات  
 و مسل که رنگ خیزد از غصه خون با محبت فراق برابر تمامه اند عهد الله بر نی گشته شمشیر او گشتم که در رنگه فردا ای قیامت عهد شمشیر این  
 ظهوری از خلاصه طایفه حسن است این شعر از او نوشته شد تو با که امنی انار رنگ ز رنگت که سر بود ای قیامت دبی بکان مرا  
 اگر در بیخ و کمر است حرفها دام ز غیر زود سیر یا سیر زبان هر زمان کوشی که از گویم برو جان من جای دیگر عبادید و پای که  
 امیر عارفی بلفط طبع معروف و عالی از فطیلتی بوده این شعر از او است هر سنگ که برای تو ام پیمان برادرم و خنده بر دوستان بر دم

سید محمد عتی اسحق در مراتب محالات کوی سبقت از معاصرین رفته بود دیوانش بنظر رسید هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق  
 بوده باشد احضار آقا و آقا بسیار خیالات خوب دارد و عبارات مطلوب در باب استعاره اصرار بسیار کرده بجدی که مستمع از سخن مقصود  
 غافل میشود از آن سخن مشغولی در برابر سخن الاسرار شیخ نظامی گفته که شاید برنی و قوف مشینه شود اما استاده هر میواند که بسیار آید  
 چند شعری که خالی از قیامت بود نوشته شد و فتوی نامی هم در خسرو شیرین گفته اگر عجب استعاره خاک بسیار بذات غافل بد گفته  
 قدری هم از آنکه خالی از قیامت بود نوشته شد و از فصاحت و غزل در باغی هر آنچه بطریق استمدان سابق بود نوشته شد بهر حال در

بهدرستان وفات یافته است مستوی در اینجفا اشرف برده اند

غذاه فروش سر بازار شرم	بلد ریزه دلمای کرم	عینه عرفی حرم را از تو	لکب دیش ز غمی شبا ز تو
اگر زمین ناسته اول عار دار	کرم بسیار و دل بسیار داری	صباحی دلکش چون خنده جو	که شادی است بود اندوه محمود
تقی می بست ایر نو بهاران	چمن مشتاق شیرین بود بهاران	شکم برابر سودی سرو سیرا	چراغ برق کشتی شاخ غباب
مبه نام شیرین در شکر خواب	گلش را خوی ریشتم که در خواب	کسی در خواب اگر سدا بودی	کسی بستی نظر کا بهی کشودی
پهل کفتا که سسکام صبور است	نسیم باغ و می معجون روح است	هوای ابرو و هم آفتاب است	سما تا ترک آسایش تو ابست
اگر بی سده مانده خیم غم نیست	نما نهای چمن ابر سده کم نیست	عسپر امروز در چشم بکنجد	و اگر گنجد شمیم گل بر بنجد
فراسش کرده عهد شستن روی	که در کلزار شود به رب آب جوی	ز جام و شیشه سامان طوطی کرد	قناب با گلند و مرکب رنگ کرد
چنان چایک بر آن نیست و شمشاد	که دیش را عیان در نیمه راه	پرستانان خواب آلوده محمود	پریشان زد و کوی نزدیک و کردو
چنین ریشده تا نزدیک باغی	مسوز اگر نه از عطش آب	نشاند آنجا کینزان صعب پوست	ترش زد و کرده چندین خیمه پوست
بگفت اینجا هر کجا هست نه باغ	که اینجا بارها و من است نه باغ	اگر حور اید این دروازه بسته	بگویندش کلید درنگت است
نسیم از در در اید نه ز دیوار	که آید غلوطه باشد نه طرا	اگر پروین ششاید باد غمان	بگیرید سس که بوی ما در بار
که آید نامه آور مرغی از شاه	نیاید تا در صعب بر غیر از راه	و کردار سپتون پغامی آید	نشیند تا حاجت در کشاید
چو لعل سیر شده از در نشانی	روان شده مسجوب آب زنگار	روش داد استخوان سرور و دان	که گشت از رنگ سرو پوسمان به
شالی آمد با استقبال بویش	ولی در راه مانده از هم خویش	صبا در زلف سبیل شانه بگذشت	دوید و بر ک کل از راه برداشت
صنم برفت و کلهای بندری	ز عرفان چمن در شده ساری	جو دیش سرو شاه از دیده سیر	چو خاخی فاخته فرا زاد صحبت
سراسر ناف آهوی پد شکش	چکان می بر زمین از نای خشکش	ز آب سبزه منبل رفته در تاب	ز بوی گل نغفته حبه از خواب
پرواسانی و خوار و کل قبح شمش	چکار که نغز زن دیوار و در گوش	سراسر سینه تند و از حن شمشاد	ز سرو افشاده در دامان مستیها
صنم دشت از آن چش سینه	که از یاد بچپای آسمانی	فضولی از کینیزان غلام ساز	کشود آند که محکمتر کند با ز
که تا که خلیه فی نامه در دست	ز طراران شاه از در درون	کینیزان سیه بخت اندرین	با سر حیرت زده چون نفس دیوان
نفسا سرد و بر لبها سر نکست	چمن مانده در دیوار است	در آفر شد یکی زیشان خزان	بدستی جان بدستی طرف دامان
بهید از دور شمشاد کفت نام	که می آید کینیزی ما جنگام	طبلش خنده کفت از آمدن پر	دیش کفان آنکا هم به من پرس
کینیز که کفت یکی آمد از راه	به دیش نامه سر بسته از شاه	صنم سرت در صدف اندیشه می	بمکین سر بهی جینساند و می کفت
شاه این شوخ چنان را ستری	اگر باشاه ز یاد گیری هست	و کرد هر کرد اول با سید و پوین	نگردد آن سفار شها فراموش
مزن طنم که دیش شمشاد	که دارم از صفایان و شکر یاد	ز آن کبکم که اندیشم ز شمشاد	که آنز هم که بنشینم ز پر واز
ز غم که از طعن آشفته با شتم	و کرد کوفی که در غم رفته با شتم	نه نه کاذب نه شیرین پوسمان	خداوند که لب است این بخت نو

پس از این تقصای کوشش خود  
بجام من که بی خسرو نکون است  
ولی سلطان دلی طشت زارند  
از نفس و لکار در دو دیوار بسته

هو از آن شد نجیم بگیر کند  
چشم هر که بی من عرق خون است  
که با معتوق سیل ناز دارند  
چو رسمش بود چوری که دیدیم

بکیوی که دانی چند تا راست  
که تا مالیده فریاد آستین ما  
چو رسمش بود چوری که دیدیم

بهر کانی که دانی در چه کار است  
منده پشت کلکون روی زمین  
کستیدن مپس خود کستیدند  
آنگاه بیدار حسنا دیدیم را

قصای

۵ کدام شوت ز آبی سبب صا شد  
که ختم اینکه ز فریاد منع دل نکتم  
برین صفت که بعد حیات گنبد  
دار زنده کیم بر ملائت کجاست  
۱۰ ز دو دمان اصلیم همین کوا هم لب  
جهان بگشتم و در دایم سحر و دیا  
گفن باره تو تا بادت و جادو میکن  
دلیم جو رنگ ز لیا مگشته در خلوت  
۱۵ به قسه که ز اطراف صورت شیرین  
بر پنج بازوی بر نفع کاستبان  
بسببی که ز کار حسن میروید  
بنیم نظره شرابی که باز میاید  
۲۰ آمد آشته بخوابم ششی آنگاه باز  
خواب رشب هر شب دیده میامود  
گشتم ای حربه جو صفت کجا هم که  
سجایانه زدم توبه بستن شوق  
آنکه کراحتی رخسار دد اندرون قفا  
این بارگاه کعبت که گویند سپهر

چه لطف از رحم اعمات اربوباد  
که در بان شود این عمر فرخ وین  
هزار خنده خون از دلم بر شین  
در نوع مصلحت آرزوی فریاد  
گشته تنبیه هم بر رخاک حساب  
که شرم این خشم خوی ز جبهه بر نیا

که روزگار بود دشمنان نوم  
از آن زدست هزارای خود بیایم  
چه دل کشت بد از نیم که بعد از این  
از اینکه بعد بریدن عام شایند  
کوهیم از که خورشید که بی شریک  
مراسد که بنا زرم بر نسبت آما

که روزگار بود دشمنان نوم  
که بر خیز ازین شیوه هیچ در نکشاد  
که بوده است فلان دلم آسود  
که کشته ده نکرد در نظر شمشاد  
که در حضور چهار کرم سسایند  
چنانکه تا بقیامت ز طبع من ایا  
نیا ختم که فرو شنید سخت در بازار  
من اطلبان که زرم در کتسینه صفا  
سجی زلزله در دیده ام فلان خاد  
عصبر بود و سر کسزد خشم شایند  
بنیره سازی بسوس بدنه سازنی  
آن ترانه که مشهور کشته بدبار  
هر کجا نکلین تر بود مجسده بدبار  
به پی بجای عسکر دینی وفا نیاید  
هر روز انوی جو یای مشغ رخسار  
وه چو شب و سحر آبروی غزالان  
موزم اندر قدس چهره بعد عجز نیاید  
در شا کستری نه سر ایر اعجاز  
کو بود لطف برق خضیش کفر که از  
دل محمود بردن آورد از لطف ایاز  
کز رخسار نه وهم تنان داد تکیا

و در نصیحا

که روزگار طلب است و عاقبت بجا  
هم چو شمت یونفا و یه در بازار  
ساح معشش نیم دره در بازار  
همه که شتر تمشید و سخت در کشت  
بجهن بروی بر چمن خواجگان کشتار  
نه در میان کاشن نه گوشه کلزار  
پس کشیدن سافر با غراز

ز صغیر غلک سسنگ هده چهار  
شبی ز بونه خار اگر کتم با این  
بآن متاع که کوه هر فروش کتفانی  
سجی فروشی بنهم بنجو در فرود کشت  
بآن در نوع که فرما از و شادان با  
بنا که ز آهوی صبح میگوید  
بنا که ای مرک و بنا کزیری نریا

که روزگار طلب است و عاقبت بجا  
هم چو شمت یونفا و یه در بازار  
ساح معشش نیم دره در بازار  
همه که شتر تمشید و سخت در کشت  
بجهن بروی بر چمن خواجگان کشتار  
نه در میان کاشن نه گوشه کلزار  
پس کشیدن سافر با غراز

و در نصیحا

بروش هر فرزا و بنک صبه کداز  
له بریم در این واقعه را ساختار  
تعرض همه خشمی متاعل بر ناز  
گشتم اکنون با جازت که شد مخرج

وه چو شب سر آهوی غزالان  
دیدم القه که خوش کرم خاندان  
گفت این خود نه کجا هست که غار  
رشای شده کوفین و امام ثقلین

وه چو شب سر آهوی غزالان  
دیدم القه که خوش کرم خاندان  
گفت این خود نه کجا هست که غار  
رشای شده کوفین و امام ثقلین

و در نصیحا

کای اوج عیش سلخ ضعیف تر کما  
گفت آسمان مرا که کجوا این چو غمنا

کای اوج عیش سلخ ضعیف تر کما  
گفت آسمان مرا که کجوا این چو غمنا

کای اوج عیش سلخ ضعیف تر کما  
گفت آسمان مرا که کجوا این چو غمنا



گفتم که عرش نیست ز صاحب ملک بود  
 این بار کار واسطه آفرین است  
 وقت است کز آن که اثر نفس است  
 لب او خندد اگر چشم جهان که بیدار  
 آن سبک میر که چون که جهان ساز  
 که سر خضر تو بر پاش بندگی روز  
 هم خود بگردد و ابودای هو فاکر  
 دست افکنی بدش رقصان محرم  
 خواهم شدن بچگونه عدل تا شود  
 صبح عید که در تکیه گاه ناز و غم  
 پر از معانی تا دکان طبع شمع  
 آدم صبح چو میلن سخن در نور  
 عادت عشاق است مجلس غم و شوق  
 پاک باد لم آن میکند پریشانی  
 قلم راه صلاح تو مسیه و دین  
 سبک ز جای گیری که کس که است  
 عذاب دو رخ آستان آتش چون گشته  
 که رقم این شب در خواب که دم با سبک  
 جان هر که رقیب آرزو کرد آن چرخ  
 حرفی بحال نوح رسیدی بدین  
 یارب تو نگه دار دل خلوستان  
 میروی با غیر و سگونی تو بهم حرفی  
 اذان بدود که هر زمان که خوار  
 بر لوح فرارم نیوسید پس از کز  
 که میرم تنها چسبده من روز سال

گفتا نمود با نده ازین طبع و دین  
 یعنی علی جان مصافی امام نام  
 می نگیند بصراحی و صراحی میل  
 دست او جلید کرد دست خفا کرد  
 داندل سوی با نده آید با نده  
 محروم باشم از تو غیب محرم  
 وز چنگ من برون کنی آرزو محرم  
 طبع سلیم عادل شاه جهان حسکم  
 که اکلاه ندر کج نهاد و شوم  
 لب از مصافی شاه ان شود محرم  
 شام چون ماتی از خاک شیدان  
 که عمره تو نکرد است با سگ  
 کجا رسد و انگشت فی سلیمان  
 عزایات  
 کرد رسیده افسردگان اندازد آستان  
 ادب کی سگدازد و نامیوست نامش  
 که غمخواران بر کس نشانی میدهند  
 شرمست نیاید ز دل امیدوار دوست  
 جان انجوست و در میگرد با دوست  
 لطف فرمودی بر دین های را بخوار  
 کیست سیرای ترا با هم نامی نیست  
 حرمت روی تو جیف است که از دل بود

شرمی کن چه عیش چه کرمی که بار  
 اگر مرد در هوا کرد کس با بری در آن  
 لیلی از گوشه محل نمود از جمال  
 لوحش اندر سبک میرسد تو کجا  
 نظره کس دم رخن جگر از شمشیر  
 محرم نیرم وصل تو غیر و مر ازوم  
 باد کستان کنی و با و نمان هم  
 سلطان دین و می تی فرمان  
 بساط مجلس هر آنجا نشانی  
 از در دوست چگونگی خوشنویس  
 مستان یوسف آواره که نازده  
 ز دیده رضی و مردم جان نفس  
 همان عصای کلیم است خانه تو  
 همین در عقل دست از نایب  
 عرفی از هر دو جهان میرد آلوده  
 عشق سیکویم و مسیکویم زار  
 خونایه حسرت چکرم از مژه پرگار  
 معنی ز جور کیت دولت خون کز  
 غیر تمهین که برانده جانهاست  
 که نخل و خار بند هم چشم ز می  
 حرم جویان دری نامی پر شد

لغوم بصرفه حرف زنی پای پایش  
 که کز اشد کج همچانه باشد ما کجانش  
 یا بود لاله که سدر بر زده از سینه  
 دودمان کسل از موی او ستال  
 نشینم آسار نشیند که رحمت کفیل  
 تا قیامت بکویتن زنده است  
 مرغ امید پر نرنگه کرد آن محرم  
 من بعد اگر سلوک تو اینست محرم  
 سناه بخت علی ولی سعدن کرم  
 که دست را بجماعت استین دید تعلیم  
 بهر شوق آید بودم بر مردان محرم  
 کابرون آدم ز چاه بزدان  
 طلق نام زدن شیبون هم دستان  
 که غنوم مردم و آنکه چنین با سینه  
 صلاح در قسلی دیده نه تعاب  
 شاع من که نصیبش مباد آید  
 که ز غم تا تمام فنا و غلب نیست  
 بهر جا و عشق از آستان که است  
 عقل نام دانم و اول سبب است  
 چشم که خداوند کی بنده نوا است  
 اک ز هر زبانی من این سوال است  
 ز لیم نام تو به کام و جان شیدا  
 که میشد در آست امید شری مست  
 فریاد ز محرومی دیدم و در کز هیچ  
 نیتان دغری را می رسد

۵

۶

۱۵

۲

۷۵

و ایضا

بسیا

عزایات

و ایضا

بر افکنن پرده تا معلوم گردد  
 که یاران دیگری را بپرستند  
 هذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم  
 بفریبی نکرده یا ز لاهمی دان  
 خدا گو است که حرم ما همین عشق است  
 گناه کبر و سلطان محرم ما نبند  
 هر که حرم کنم در خوشی می بینم  
 که من عزتیم و او بر سر سیکند  
 هر چه ما هم فاصد کنم این خزان کویم  
 که برش حکایت من بکجا بسید  
 عاشق هم از اسلام غراب است و کبیر  
 هر و آنه چراغ حرم و دیرند  
 نیال نرم نازم دولت از آن محرم  
 که ناله دگری در دل تو گارند  
 که زهر آدمیم بر سر بالین دم نرسد  
 صفت آن که گذاری بدلم حضرت  
 چون زخم تازه دوخته از خون لبانم  
 ای وای اگر بنگوه شود شستالم  
 ز مردن دشوار صفت آنمزه بریم  
 ایجان بلب آمد که مکد و مکم  
 تا زک دلی بباد که رحم آیت من  
 زود بکش نگاه باین خیم بر کن  
 من کیم و راه روان بپرستند  
 ای مرگ مرا ز یاد شر مستند  
 هر فی دم نزع است و همان مستی  
 آخر بچه مایه بار برستی تو  
 بزلف هر و سس سادانی شب تو  
 آرایش بزم سمنی منرب تو  
 عزیزی امش میرزا جانی ز یاد بر این  
 احوالش معلوم نشد از دست  
 از بسکه خشم یاریم از روزگار  
 هر که مصلحتی دلم امید و اوست  
 دل این تو در نفس باز پس گفت  
 کام تمام عمر در آن یک نفس گفت

مکو وفا گنجه دوست پایش عربی  
 طویر عشق من که جگر کوه خلیل  
 این رسم قدسیت که در کس مقفود  
 تلخه چگونگی این غم دلم آید سینه  
 چه شود طول گیریم ز برم کنایه سوزم  
 فریاد که غمهای تو در سینه شکم  
 چه غمها که بر خوبان نهد در سرش محشر  
 لا میر قافلگی کای شغالی شرط است  
 عمری گذشت گفت کشتو با تو  
 ز ذوق کشتن من غرق کشتی کشتی  
 در کله دوستان است صلا و سجا  
 واپسی از قافلگی واپسی  
 یار آید و جان دود ده امانی  
 فرداست که دوست نقد فرد کشت  
 اینا شسته بهران ز کله داغ مل  
 شادیم از دانی مرغان هم نفس  
 لا میروند قرار و نه سید وصل با  
 دور از اخصاف برقی شبان ما  
 واپس از قافلگی واپسی  
 عقلت ده در قیامت زنده کن  
 جو بای متاع است و تنی دستی تو  
 آنا نه از آن بچک که دار و لبه  
 شاید یکی سیخ رسا ز دعای ما  
 چون من کسی بکام دل روزگار  
 شت خانگی بعد صورت فراموشم

رباعیات

عزتی امش محرم من دیوانش  
 ملاحظه شد بختی بنفقت پیت  
 اصلش از فیروز آباد فارس عالی  
 ز فضلش نبوده این ده شعر از وقت  
 شد عزلیات  
 مرا نخواهد آنا ز رنگ آنکه مباد  
 کند اسیرم دیگری را گنجه  
 مگر سنگل کشتای عشق بر فزون  
 آخر کس بد این که بر حسین من  
 بر کوه دایم  
 میر عیاش الدین منصور و شکی  
 خلف صدق میر صدر الدین محمد  
 هر دو پسر از فضلای زمان  
 هر چند شاعری دون مرتبه است  
 در فیه سنون  
 میا در مراتب حکمت سر آمد  
 فلیکونان شهور و بر معارضین  
 با سطرار بر این عقیله منصور  
 قضایف حکمت آمیزش دست  
 آو بر فضلا و علما  
 لیکن نظر

تخلص

بفطرت اصلی دستعدا ذاتی کاهی  
 بکفش شعر میل میفرموده این  
 قطعه از دست  
 اگر مرگ خود هیچ لذت نداشت  
 ز کس را خلاصی دهد جاودا  
 اگر قلب با نیست از قلب با  
 و اگر قلب با نیست از قلب با  
 غیاثی که در واسطه حال  
 را شیراز یا صفهان آمده  
 از موزونان آنجا محبت بسیار  
 دیده هم در آنجا متوطن شده  
 در آن اوقات آید بر آورده

۱۵

۲۰

۲۵

خوشم طایر شس کور شده شنی اشقا قاز با مراهاده مار بقا خرامیده از دوست غزلیات

دیدم بخواب خوش که بن دایوگی تیر قل نامت که جانم بر شد است خوشم نبودش محشر که کس بخوابد که کرد من ز کدام استخوان بر خیزد  
همه نعشم با تا بسیر ترجم با تو غنیمت بود یکدیگر کلامم از درش دور فدا دم نماند آری دولتی را که بود چشم جهانی آری  
عزتی بعد از سر ولایت هر ق بهندوستان رفت و از آنجا مر لاجت و در کاشان استیگر یکی از بزرگان دکان پنجاسده و از نیم غبار کوه  
ولاک حسره پاک تر سازا که بود غزلیات که در محشر با د بخشنده خون صد مسلمان

میری از حد جفا یا غیر میترسم که او رفت رطبه با به آفر ذوق سدا و ترا عمری گذشت و راه سلامی بنام شرمند و نه که جفا در خیال دست  
سرم سیده ولی دیدم در غم که شد غری مستکر درین نگار گشت لی مرده وصال بخیزه شید عشق صد بار اگر فرشته چیست گیسو  
فادغی از طبقه سادات و اکثر اوقات در مجلس سلطین شده و ایران ندیم بوده چندتی قاضی شخاص سیکر ده آخر الامربنار با بغاری کند  
ای چشم جهان بن مرانوار تو ایام مرا ساخته بجز را دان تو دودی تو کرده است پاره را نزدیک بردن شده ام و در آن تو  
با باغی شاعری معنی سخن چو از د عاتقی غریب خانه بر انداز است و مدنی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام  
شرب بدم تخمیا کشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خوار چاکشیده صاحب دیوانست دیوانش بلا خطه شد تصادف صاف دارد اما  
بعض غزل مرانی مایل این اشعار که نوشته می شود از او اشعار و ثبت این کتاب است غزلیات

وصالم هست اما ز صحت دور و کنایتم کلمه در خوابگاه و عمار در پر بهشت است وقت کلم نام باه و دفغان گزشت چون بگذر در خزان که بهار هر جا کند  
خواهی برباش با خوکبینه و رز خود را می دهد ای کسی در دل تو نیست معشایان تو از ذکر غیر غافل هستند بخامری که توی دیگر ن فراموشند  
هزار سوزن الناس بر دل است ازین هر بر قبایان که دوش بر دوش خراموشم شود چندان که زومد آید ولی فریاد از آفتاب است که بلیک با بر باد  
نکته خان بر سر خاکم جینی ساخته ام چینی بر سر خوین کفتی ساخته اند کچه اوست دین خانه و از پر تو نشاند هر طرف میگردم انجینی ساخته اند

بر غم من کشته بر دیگران سیر من شد خاغل که در روز جزا خواهند خون صد شهیدان هر جا که باشی در کنه از حال آرام بخامری ای بر دم ز حکم نا خاغل از من کنده

۲۰ قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهاسب صفوی بوده شوق چایره بقرون آمده قبل از که جن انعام آن شاه و از آنجا به عالم باقی  
خرامیده مولانا ناچار بیک مشرف شده از آنجا بوطن خود نوده این چند شعر از او ملاحظه و درین کتاب ثبت شد غزلیات  
زیم و نیمیم ای رقب فارغ باش که مراد بلم جای کین کس نکند است که سپرم من و هیزی بود هست سید ساربان کرم مدی با سنج محل بر تو  
ای قدم تماده هرگز از دل نکم بر تو حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرد چیز حمد و ازاری عشاقی که سستی کیعده غیبی که جاندم شکستی  
کلو علی گویند در سیر از با مرعراستی اوقات میگذرانید و تمیصلع او دیده شد چون دیگری او های کفن او نگرد و ناچار با سیم او نوشته شد  
۲۵ اما کویا قابلیت کفن این نمره شسته تصرف خوبی هم در مصرع اول او بر سببات یکبارش نهم سبب خود را تا دل بتو گوید غم و برین خود را

مولانا کاتب اصلاً آنجا ب از خاک کجا کسب از و بفضاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین خویش پیش و ببا شعی شده و از معشوقان  
 بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در سری سوره عشق مجال او شده بود بجهت خلاصی از ابرام مولانا مطالبه در معصی کرده  
 مولانا علاج قسبول و چون در آن زمان امیر نجف تائی بچود و مساحت مشهور بود قصیده انشا و در جام نخبه است شاعرانیه رسیده و قصیده  
 گذرانیده و جایزه معقولی یافته خود را بی تا مل کبوی معشوق رسانیده و معشوق چون چنان دید آن روز در مسبول نگرده بهر حال چون مد  
 مدید در تبریز بوده لهذا جمعی و برابری می دهند در مشهورند در تبریز در گذشته قریب به اوازده هزار است دیوانش ملاحظه شد و نظر  
 تبریزی از نگاه مولانا است که ما تبریزی دوستی مدتمی مبدل شده و شریف دیوانی از اشعار با اسم مولانا کرده و بسبب لسان نبوت

۵

یافته بهر حال این اشعار از او  
 عزیات  
 اشخاب و نوشته شد در حمد  
 بغیر من ذکر چه بلا مباد آنجا  
 بگرد کلی سگفت از روی کسی  
 بگشت که بی نگشود از موسی کسی  
 عذر ما کفتم که شایسته نوشت  
 آواز آن پرست که در آمد موسی  
 مرده بودم حال من از دیگری پرسیده  
 آنهم نفسی هست ز ضعف نفسی  
 ای هم نفسان آتسم از من بگریزید  
 بر کس که بود دست من چون نوشت  
 به بیکر هست تا بر سر زنده و آریه  
 نه آرزوی دلم یار و نه آرزوی  
 نه دل به دست کسی داده ام که باز  
 بجا که رحم نکرده و چه بر جوانی نوشت  
 نه از پی تو توان آمدن زیمه  
 نه ظهور و نه یار و نه توان کرد  
 که در فراق تو خاک میسوزد  
 در اشعار تو مرعی که بر سرم گذرد  
 ز حاجتم که مگر تا حد رسید از تو

۱۰

مولانا فی در ادبیل حال بزرگی شغل بود و وسیل نظم نوشته و از جهت طبع بان تغل تراخته با باریه مسیله بگری نهاده در آن سخن میرا  
 امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بقیض خدمت رسیده و درجه اعتبار یافته و ایات با و عنایت فرموده قبول  
 کرده و دولت ملازمت رکاب از دست نداده و ظهور اتفاق آن پادشاه عالمیقدر آتس حد در رسید امر استیجاب نامی استعمال یافته  
 بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او صادر شد بهر حال این چند شعر از آن مرحوم اشخاب و درین کتاب درج شد رحمة الله علیه و غلنا  
 شب عین و شادمانی بگذشت و در

۱۵

کسی بر تو سیر چه غمتس باشد که چون نوسه و قدی غل باست  
 عی که فانی بود بونی تو را  
 عمری که فانی کیسی غمی تو را  
 مانی شکی که این او باید بروز کرد  
 آتش مباد هرگز آن روز شکی  
 انگلی با دشمن می از غم با ساید  
 و آنچه در عالم ساد او نمی آید  
 مجدالدین بکر مردهی فاضل و با کبر کمال است ظاهری آریسته و ندیم مجلس سلاطین می بوده گویند که سلسله نیش با نوشیروان این قبا  
 میرسد و در عهد خود ملک شهبازی فارس بوده بلکه عراق هم عقده مشکلات شعری بناخن فکرت او کند و میند و بکر معنی بویا  
 بزعم حضرت عری ایشان مانعی ندارد اما ملک اشعار بودن نظر بکلی که در خصوص سدی و انامی بر روی کرده خوشتر بود بهر حال  
 دیوانش ملاحظه این اشعار

۲۰

قصاید  
 از او اشخاب و نوشته شد  
 شیب و دواع که بر دستم طریقی  
 بزم بندگی صاحب سپهر لای  
 چو روی شام نشای خضاب کون  
 تکا صبح رخ از چهره کشاید

۲۵

سزشتک چون در بر روی شمشیر  
 کباب شد دلم از آنک ششم  
 جهان ز رحمت تار کی شب امین شد  
 کردن نهادم بقضای آنکه قضا  
 کجا حسراه کرد و سبب با من  
 عیب آن گوهر که میزد و زو گوهر  
 همچو باران کباب اورا زو زو خورد  
 باشدش و زو دایع از چهره دیگر  
 گاه لعل از زنگ او در تاب در گاه  
 طفل خور است و در آن دگر مراه  
 او چو زین می رود از روی من  
 نصها پر دانه در کون نوبه نصها  
 من مهابه گام شرمسار دفع این  
 اکنون که وقت دهر کهن شمع  
 وقتی چنین که مرده کمال حیات  
 مهر تو یاد بر دل خلق جهان  
 خوشبیدرخت چون ز سر روی تو  
 ابدی چو او فداست که ز فدا  
 افکند دهر که دست دهر از کوه  
 خردتس ددم آنکه ز زکی داد  
 میر چند که شد تیزی با تو  
 انسا نه شهر قصه مشکل هست  
 درد تو ز دل بر رخ جهان  
 در تمام شمس از افق خون  
 ناک عمرت بخود برستی گذرد

چنانکه بر رخ آینه بر چکله سیاه  
 کسی ندید ولی در آنگ آب گشت  
 چو آفتاب رخت سایه در جهان انداخت  
 خون دو صد هزاره از من بگذشت  
 چو روز من بود با سبب برابر  
 لغنه  
 گان و دود شد جهان من را از زبان  
 باشدش شبهای بجز آن دامن عاشق  
 گاه دراز لطف او ستر من در بحر غم  
 وز عزیز دل بود همراه او در بر  
 کاهتس اغذرتسین و گاه در من  
 بر رخ من هر که اورا دیده  
 و گسبده  
 و گشت باغ مرغ ز غم آن لوی  
 با صعبا ز معجز و جامی عسوی  
 عشق نایز بر دل محمود غسبه نو  
 فریاد زان و مرد ز بر موسی بر آید  
 خولی چو هست که ز ما جدا  
 جانی که صبا مباره آنجی بوبت  
 شاگردم بود آنکه بود استاد  
 هرگز نشوم ز مهر در کار تو  
 و بوانه دهر این دل چو وصل  
 نقش تو ز من رسیده آسان زود  
 سر روی کبند و ز بر که میو بر  
 یاد هم نیستی و بستی گذرد

بر آن لب چو عقیق با نده باقی  
 چو عکس روی تو بر تو بر آسمان انداخت  
 فرود دره شوی سستان عاقبت کاس  
 نه چرخ میسد به کام و نه خشر  
 کرا کویم که احوالم بد و کوی  
 همه شمع با ز صفا و شمع را ز تصویرتی  
 تر جان از دل باشد که در دست  
 است مردم زاده و از اصل پاکش  
 عتی عریان دگر پوشد در کوس  
 کوه شتاب و چشم غایب سوز زده  
 من بخت من در آن که میثاقین  
 و گسبده  
 طین لوی با بدی برستند نو  
 ز عدل شاه و جنت سعیت در غور  
 خیر تخم بنکوی بجان در نیگاشند  
 مردا بشنود بوی تو از زن میرد  
 و لهه با عیان  
 ز روی تو دیدم شیر کرد  
 صد باره کجا سبب منت کاس  
 ز می کینه تو چون سرین سمن تو  
 بر ما نگه رحم کردن داشت  
 تا در باشد مهر تو در دل  
 شب جابه سیاه کرد در تمام  
 آن همه که عمرت با شد اندر بی

چو قطره قهره شلم نشست بر عقیق  
 زمانه را بد و خورشید در کون انداخت  
 بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت  
 نه دل مسیگردم راهم و نه چشم  
 کرا کویم که سبب بر بد و بر  
 صورت او کوه بر آینه باشدش از صریح  
 گاه در زو در بدن گاه و وقت شمع  
 تر جان سجدت و در زو در بی زبان  
 و بجز زیزی و غمازی بنودی دستان  
 از لطف با بنوان شمس در بر  
 آید از بدی که سوز در چشم غم  
 همچو عاشق آینه در کون سبب زنده  
 بر عقیق دیده بکار هم با ماس  
 بر کف نه ده بله قوی ز جبهه  
 در کجای و در سن مظلوم سزودی  
 یا رب که هر چه کاستند زود بد  
 تن ز کمر سوی تو از سوی بر  
 و لهه با عیان  
 ز روی کسی که دیده باشد  
 آنگس که بجز با ز فستردن کاس  
 وی عهد تو همچو بند شکر  
 و ز تو نشود سبب که در دست  
 تا جان زود ختم تو از جان زود  
 بر ز نفس سرد و کربان بد  
 آن که بخواب یا مستی گذرد

۵

۱۰

۱۵

۲۰

شخصی که از دست بزم میوزان میماند  
 در عشق تو کس با بی نیاید در زمین  
 ما را بنود دلی که کار آید از او  
 از سباده کی و سلیبی و سکنی  
 خواجهر شد پسر خواجهر میرک مردم وار  
 معین الدین گویند از جوانان آن ولایت

بگذشت مرار و روز شب باران  
 با دشمن بادوست بدمنش گویم  
 چندان کریم که کو جهاکل کرد  
 بر آتش گرفت اینم بنشینم  
 عیالی به ازین کجاست ما را  
 سوز دل من فسانه می بند ای جان

ایام بقا جو باد نوروز گذشت  
 بر آتش خانه ازنی جا کرد  
 مولانا کفایتی لشوی غیبی و محزون  
 در غزلیات این چند بیت از وسط

بسرراحت چه اندازم هر خوشی  
 چه خوشه باغبانی که بکشد آید  
 ای بر احد بیت ز آغاز  
 خلق ازل و ابد هم آواز

ای بر ترا از آنکه دیده جوید  
 که شمع مرا مباحش دود می  
 در سوزش ما چو نیت سود  
 هر آنکف خاتم رسول بخش

چون کرد با خورشش نظاره  
 صدوق کت شود درونش  
 چون کشت بنا ز هفت لاله  
 شد لاله باغ و باغ لاله

چون مرغ پریدنش همسوز بود  
 از چوب معلش غص بود  
 بر قلعه او فلک حصار می  
 برد امن او زمین غبار می

آن کوه که بجنب بود مباحش  
 محزون شده بود مرغ با  
 کفشی نعبان و ناله کای دوست  
 نذ ان شده چو بر خیم پست  
 که چو روم محبین خضر  
 هم بگذرد آب چشم از سر

۱۰  
۱۵  
۲۰  
۲۵

بر دخت خویش چون بسند  
گفت اشی بر لطیف منظر  
گفت ز من این دعا و آفت  
چون قصه عشق آن دو غمخوار  
هر صوت و غزل که در جهان بود  
ناگاه شنید که سر آهسته  
گفت این فزونی از کجا عشق  
دیوانه دختی چله است  
یا سگت علامتی زدستی  
تا یافت چه مرده است بشک  
میگفت و همی گریست چون میخ  
گفتا برم ایچون چه بویی  
بوسید زمین و رفتش از پیش  
چند آنکه خرابه ها و دیدم  
چون دست به نفس او جایید  
در بزرگی کل از چپ و راست  
هر یک بنشاط و دلنوازی  
بگرخت اذان میان پر لوی  
دور از چمن رخت بگریز  
از قافل نامناسی دونه  
و تا بدید احصار کرده  
در کف منت نه استوار است  
دستی که ترا کشد در آغوش  
لیلی چو شنید برزد آهی  
آکس که بدوزخ آورد پیش

کوردا بخوابه محبله بندم  
شوریت شاه است بر سر  
کامین کسی بر این دعا نیست  
شماره از حال محبتون  
محبتونی و لیلی در این بود  
بانال و سله غزل بر شسته  
دین شعر ز کفش که کفشی  
و آن دختر شاه این قیله است  
بر کوه برش آورد شکستی  
با عضو شکسته زیر سنگی  
چون برون فلک به بر زمین تیغ  
گر نه اعلی زمین چه جونی  
جای سرا و بکف سر جو پیش  
آن خانه خراب را ندیدم  
چون مار گزیده بنا سید  
شبنم نیش و سبزه بر فست  
بالا و کمر به ست بازی  
آورد ز بیخ رو به لویار  
در دیده کل است بر دلم خا  
برو این گوه دید محبتون  
آهو دگری ستکار کرده  
این قافل من که در گذار است  
آن دست بریده با دانه دوش  
که از من مد فاند کاهی  
خود خیزد که سپهر ندش

از صیحه او اثر بر افلاک  
فکر دل و اغدار او کن  
ز پخری عشق با بدیشش  
شماره از حال محبتون  
روزی برداوری فلک و آ  
میخاند مقصد طای موزون  
گفت این غزلیت شعر محبتون  
ترسید که نامش کرد این نام  
ز مود که خونیه جوید  
خونی ز خیال خود مچال ماند  
بر ریزش خون او چه خیزم  
یا دود دلم ز دور دیدی  
مشکانت آمد از ره دور  
مانا که بدشت مرده باشد  
چون سبزه ز خاک سر بر آورد  
صف سبزه چو ناورن بهستان  
خوبان چه بهار گل بختند  
بگریست که می بخت رو با غم  
آن روز که عهد آن بر بروی  
چون نامه او ز دور بشفقت  
اکنون رود آن کجا به بخت  
محبتون سوی محل آمد از دور  
مشم نگرند و نوحه دام  
میگفت باه و ناله کاشی  
چون مرده نه خود روان کویم

میس از آرزو ستاره بر خاک  
چون سینه نهی بجای او کن  
کامین سلسله میرسد بفضوه  
افراد ز خانها بسیار  
می شد بدیش میان به ناز  
از سی دره مسند و محبتون  
آن بجه جان و تپش خون  
آماج ترانه کرد این ساز  
و آن عاشق خون کرده جوید  
پایتی ز سر شک خرد بکجه نام  
خونی که نذر داد چه ریزم  
در حبتن آتشی دو پیری  
کای نقش ترانه از مقهور  
یا جانوریش خورده باشد  
طافس بهر رتبه آورده  
کف ز رفان و ناله پستان  
لیلی چو بنفشه سر شکسته  
ای بیخ و بهار پلی تو دغم  
سیرفت سوی قند شوی  
از قافل سوی و نند و کف  
از خیل بهر سخن نشوی  
سکنت خراب و جان رنج  
از پوست بر زون چو مغز بود  
ای انا قدم تو بر دلم خار  
کای بهی بود بر زور

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰  
۲۵

چون بدت انفراد محبتون

طافات محبتون با پدر

کعبه شت زاننده اد کردون

است بدر از دو و ای آن دو

چون دست زمین ز آسمان تو

آتش زنده وار سپهر دستان

آتش زنده آتش سبک ساد

آتش بدل جیان فاده

تا که ز کوی سینه صوری

چون ناز مرده ز کوری

شد بر شکسته دل با و از

قدش ز چنانکه بود از خانه

افتاده بر آتش دل شک

حسبده کباب وار بر شک

چون دجید بر سر کشتش

چون میل بدیده در کشتش

مجبون غشناخت که چه کس بود

هر چند که مرغ آن نفس بود

کفنا چه طلب کنی ازین عود

تو زنده چه میکنی درین کور

کفت پدر تو ام درین سوز

وز روز بد تو ام بدین روز

هر یک دلی از فراق پرورد

این کرید بر این دستان بر این کور

و آنگاه ز کوی حشم بسند

ور پرش یکید کر نشند

کرد آده خویش و آشنایش

کننده بدیده خار پایش

در بستن ز فم او بجا پاره

کردند حسنه از جامه پاره

پریم بدل آنتم نیکیه

در سپند بیگن آتش تیز

از بری من کی بپندیش

اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار کیره

صافی شود از قرار کسیر

سر کشکی تو بهیچ افلاک

سبایر چون نشاند بر خاک

کر باید آشنای کردی

وز راه سبزه و انگردی

آن خاک بر کتم که غمناک

در خمر بر آورم سسر از خاک

کفت نشیدم ای بد پند

کا کشت زمانه کو قسم آکند

نشینه نصیحت تو کو قسم

شاید ز جواب اگر خوستم

طفلی که کر آمده ز مادر

هم کنکنا بر ای ای برادر

کفنی که ز روی خاک بجز

زمین وادی هولناک بگریز

صد گوه بدل شکونه خیزم

صد خار بیای چون کریم

در خانه کرم بری بدین سوز

از خانه بر اینیم همان رود

آن یار چو غبت در سیم

در خانه بدین که آسیم

حسیدان ندویدم ام ز آغا

این ره که تو انم آمدن باز

نه چرخ اگر از رسن شود

بر نامیم ازین چه رسن بود

آن خنده کند که شاد باشد

کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده کرید آموخت

بهای مر از خنده بردوخت

انکار که خانه پاک کردی

در کود کیم سجاگ کردی

محبتون ز کما آتش صباد

چون آهوی سبزه خورده افتاد

شد خاک بر کستان و غمناک

در خاک بد نشست بر خاک

کبریت بر دو ناله و آه

کای سوی تو تا قیامت راه

دائم که زمین بدایغ مردی

وز من کلما سجاگ بردی

از شرم تو چون برود بخش

از خاک لحد بر آورم

از خمر دکان حال محبتون

یک سوخته بود حال محبتون

کشتش که بد بدایغ کشتی

هم نرم نکشتی از درختی

داکتون ز عمت و دو دنا

سوی سرست غرق آرز

زان سپهر که صبح و شام دید

مشکل که کفن تمام رسید

محبتون چه نظر ما در آکند

بر حبت و بیای او سر آکند

اور از دو دیده نم نشاید

طافات محبتون با مادر

محبتون با مادر

هر کس نه شان ز نشاید

کامیونس ریخ و راحت من

هم مرهم و هم جراح من

چون تیر کمان بگرم سیرنی

لاری زمین و زمین گریزی

بر خیز و سا و مادر سیر

در خاک بسیار و راه خود

بگذار که با تو نام و شکسیر

اغفال بیدر داد هم سیر

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



نهوی تو این بخارم آه جو بره هم همس پارم گفت این گوید گوید کوی بند مگدست بو کی مفسد ز نه  
 محزون بجاوب ما در سپر کاشا حکیم که رفت نقدیو جرم از تو تا از من حزن کز بطن تو سر تو شتم این بود  
 خمی که سینه کوه باشد جرم از خم نیل او باشد به سبت که شد و با لم سد طبل رحیل من ز عالم  
 شیر تو مرا چو در دست چون زهر خرقی که گزشت مشاهده هستان حنن در این کبر حمله را به امداد  
 این لحظه که لیلی از جهان رفت هر شبه فلک بر آسمان رفت محزون بجز آنه بی گشت اگر نه که ما بنام مگدست  
 اگاه یکی دوید سشش در غیش زبان شکافتش بیادت ازین جهان بر خفا کلا رت بجان دیگر افتاد  
 محزون ز چنان زبان گشت لرزید چو از دم سینه شاخ و انگار ز جای خاست بخور سوی در لیلی آمد از دور  
 زدیگ خنده رفت بیوش گرفت جازده را در افوش نالید جانکه دستمانش بشنید در آن جهان نس  
 نصف اسن محمد اسماعیل از شراذات و برادر است مقیم است چون در طرشت روی شود و نمایا فقه بعضی اورا الهی نوستی  
 رسکار افکن من دام بجز آنکست ماهیاز انوان داشت بزخوردن در سینه و لم کم شده تمت بکنید غیر از تو درین خانه کسی نماند  
 خندان بجهت در سگت و زرای خسرو فلک شاه منظم بوده دکوی بلاغت از فقهی ی زمان خود بوده کجای شتر سگت و از نارسا  
 بخت بی صاحبان بقید محبوس گشته این رباعی را کشف سلطان دستار و مؤثر زنده گشته شد رباعیات  
 بیایم که ز شکر خرد در او خیل یا قوت من بخند و بجا ده کجیل در ستم که جان با و دار و میل بود درده ز پو ست نه اورده سبیل  
 سیر انظار از سلسله سادات دست غیب شیراز است در اندک وقتی بکمالی شاعری ندرت یافته در جوابی بعام و درانی شمرده چشم  
 گشاید دست غیب نیست که یکی از معاذین در مقام انگار نسبت یکی از اجداد بنان شجره نامه علیده گویند دستی از غیب پدانه ده  
 نامه با بیان رسانیده بدین سبب بدست غیب استنار یافته این چند شعر از آنجناب درین کتاب درج شد غزلیات  
 لر فلک با من هم غمت نماید دور با خیال بر جوب بند کلبن تو خیز غنچه پس نفسی خوش نرسد بجز کسوفی که در دور و تانانی نیست  
 بکوی خویش از آن خست جدا ده که زود کردم از آن استانه خیز تو مرا سوزی و من مو بانه بن بیک ماد پر خون بود ز کوی و کسرتان  
 غش تو جای دارم و میرم از آن روی ستم نمیکند زده تا کوبم بوی شب هر شب ز خون گدازم کجور بجز در سبب و به ز کوی تو  
 بسکه نظاره خوشی منظم که کز آن وقت کسی سوی تا که بر روی بیازم که تو سحر کسی بگردید در نمیا نه از من نیز است نود سخن  
 آفتوخ که کرد پیشش مانع سیر برسد ز دعای محبتش مسجد شب لرزود و ز کرم کرد و با روز زدن من شدت دست و سبب  
 نیما در خدمت امام فلجان حاکم فارس مشغول بوده این شعر از او کل بجز در مرو ز کجوه سر برسد این حکایت بود در نظر موان  
 نویدی است عید یک زانه بر او کان شیر است و برستی و درستی من گفتاب سزا زود و در علم بی حدت دستم در نظر میرد ندرت فرستاده است  
 پده دم که ازین باریستین متقا کند شراب زنده و در خون کشت ز خواب سسته سر و سی و ازت بسوزد به عویش فاده در کلا

کارزدن از آنست که با این فیروز است هوایش گرم سیرست و در فصل بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روی  
فردوس هم میریزد چو سست در پیش سبز بسته و اگر بگویی برش بود تو گلستان از نمک هندوانه و کاهوی بجا در کمال مبارک است و شعری آنجا آنکه بنظر رسید  
ارشد کوند بکافات صوری و معنوی آراسته بوده و این دو شعر از وی بنظر رسید درین کتاب نوشته شد غزلیات

ز بهر بلخ تر آبی نداشت جام بهر <sup>و</sup> کز نه دست نهاد در کلوئی بخت <sup>آند</sup> اگر چه هرگز شانه نمی بستند <sup>طالع</sup> نگر که هرگز با ما نمی نشیند  
اوصیای امیرش تقی الدین از بلیان محال کارزدون است آقا در دار السلطنه اصفهان متولد شده این دو شعر از وی ملاحظه شد تحریر کرده  
کرمانزستی زیار سبکست چون یار ابل است کای سبکست <sup>که</sup> هست برو ز کار ابل <sup>نا</sup> املی روزگار سبکست  
هماری از بجهای آند یار و امیرش نوروز شاه چندی حکومت فلعه هر موزنا و مفوض بوده و دلیری شیرجنگ و چاکبوار و امیری خوش  
مد من کند بهر کس که رسد نکاست <sup>که</sup> کسی ز رحم ناکه نکند حکایت <sup>از</sup> زمین

رضوی برادر ارشد ارشد است این شعر از وی دیده نوشته شد <sup>ز</sup> در یاد سبکست بشمار خون <sup>در</sup> کربا <sup>مباد</sup> ابر سرگوی تو خیری در گذر <sup>باز</sup>  
قاسمی امیرش ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرونست و خلف شیخ ابو عامه و از تلامذه ملا سیرزاجان است اشعار  
تو قاصد زلفستی و نامه <sup>کلی</sup> از انصرف که منم راه کاروان <sup>ز</sup> جوهر کردی با من بر آنچه خواست <sup>است</sup> بسنوز بر سر کسبی چو سوغات <sup>است</sup>  
ز اعضای وجودم هر کی در کوه <sup>طوب</sup> در دهن کد این <sup>در</sup> در

خط لار بهترین مباد گرم سیرست و در زمان کهنه و میلاد بجمک است اسما سرافراز بوده تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با اولاد او  
بوده است هوایش در کمال حرارت و آتش باران است و در سنگان در آب انبارها جمع میشد تا بستان بصیرت میرسد و از شعری آنجا آنکه  
خضری مدتی در خدمت امام علی خان می بوده این شعر از وی ملاحظه شد <sup>بچشم</sup> آورده بصید خون بگر نادر <sup>مشه</sup> بر هم من آید به که آیم سر <sup>بر</sup>  
کلای امیرش مولانا صدرالدین محمد بعد از این شعر شعری از وی ملاحظه شد <sup>دل</sup> باروز وصلن یاد آوری <sup>مطم</sup> تاگر بهای شادی راه نظر <sup>بند</sup>

عجیبی از آدمیزادگان لار است در اوایل حال سیر از آمده در آنجا بنظم اشعار کشمیری کفار مشهور بوده و هم در آنجا وفات یافته از دست  
دوستهای دیگر من باند هم در کوی <sup>بود</sup>  
کز درد دیوار کوی دوست آید لوی دوست <sup>غزلیات</sup>  
من کیم از برای دل خانه سایه داده <sup>از</sup> سر خورده کشیده از لیلی <sup>دل</sup> ز کفم بود و رفت از لیلی <sup>طرف</sup> کله کشیده بند قیامت <sup>ده</sup>

موالی مشهور نجاران خان از همان خله بکشی لار است بسیار بکره <sup>و</sup> کرایل من از کوی آن لیرقم <sup>مرا</sup> که باشد کشتی صیدی که آید از حرم <sup>مرا</sup>  
بیریز از قصبات مشهور ملک ششبانگ و خادرس است و بحب آب و هوا و کثرت اشجار با کثرتی از آن دیار در حجاب دارد از اهل آن قصبه سوزان یکی است  
نایلی با کثر کلمات مربوط سیما علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در هیتی که میرزا محمد کفرانی در مصححان مقصدی خالص جات بوده از  
اهل آن دیار جمعی از و شاکلی و مولای مزبور تصدیقه برین مطلب گفته و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد و سخن افکار  
سی تومان بکلم آن پادشاه مولانا میرزا احمد مایلی گرفت و مقرر شد که حسب اوستد عای مولانا میرزا آنچه خاطر نشان کنند دیوانیان باز یافت  
شکل که رود نقش ستهای تو از دل <sup>قصیده</sup>

ای کار جانی شده از کار <sup>شکل</sup>  
۲۵

هشتاد و سه بود تو کجی هر دو در ۲۰ تا چند بر سپاه بود طبع تو بیا  
 حاصل نند از سی تو جز نام تفاق ای صبح تفاوت هر چون مرغ تو  
 از غای خیانت هر که کرد کجا و زمانای تصرف جزین جمله حال  
 هر چند که مشکل بود از ام سگستان بود از رحمت خسرو عالم  
 در ملک جهان مایه لطافتش چون پر تو خورشید بحال شام  
 سی و دو درین که در خدمت من در روزی و تقصیر خیانت همه  
 شاه من سچاره درین عرصه که ایم ثابت قدم و یکدم و حاضر و غایب  
 در مجلس تو گسندید با هم از آنکه در رسوای او بر شده هر مجلس  
 باشد غرضم آنکه سستانی ز خود از قاسم و شبر علی مبرم محیل  
 ۱۰ اتولایت شمل است بر بلاد محمود انکر و نیم از نجره اول تشکله از ذکر احوال و اخبار اسانید شرفی لایت نوران من و تو او در این مشوره که محدوده دستان  
 کجی بولایت ایران و از کسیت بدر کس و از کیهوف بحال فرنگستان و از کیهوف بالکای خطا و شن و اکثر آن ولایت  
 سردی است و در زمان دولت فریدون که ممالک محمودنه خود را در زمان فوت قسمت کرد از کنر آب سپهر بطور واکذشت که  
 مشهور بطوران شد و ولایت هند را سلم سلم داشت و مملکت ایران با بروج داده که مسی با ایران گشته و آخر الامر شد آنچه در وقت  
 آن در تاریخ مسطور است از سباب از اخبار تو است خدای بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کهنه که دختر زاده او بود و یاد  
 ۱۵ عمل خود گرفتار و بجزن سپاهش سپر کاوش داماد خود بقل رسید و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سپاه  
 بهانه کرده چکما و محاربات عظیمه واقع شده و این احکام شمل است به شاره شرازه اولی در ذکر اسامی ثعل اشعار مضحای خط کج  
 و توابع آن نوشته میشود و پنج از اقلیم چارست طولش و عرضش و از اینبه کیومرث و کیکاوین باعث آبادی آنجا شده و اکثر فرقه  
 آنجا حذب میشود و در زمان سابق اعظم ملایر ایران و از خراسان محبوب مینده و حال سالماست که در تصرف سلاطین توران  
 اسامی شعری آنجا و اشعار ایشان آنجا انتخاب شده نوشته شود الفبا بدانی  
 ۲۰ اصلش از پنج و با هم شمل مسکروه ندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه  
 قدر دان بوده بعد از فوت او با صفیان آمده در آنجا منوچه و شرف اند و خدمت شاه اسماعیل صفوی شده این قطعه نسبت  
 با شاعر و خالی از رکعتی بود از درین کتاب مسوده و تسلی و تحریر و درج شد  
 چون الف چیزی در امده در تابدست آرم بدوی خوشترام ای رفیقا کاشکی بی بودگی تا کی در زیر من بودی مدام  
 شیخ ابو کسن شید در قن شعر ستادیت ما هر و معیت در تمام فنون نظر قادر و تقدم زمانی او از مرتبه که استاد رودکی نه  
 ۲۵ برای او گفته معلوم است این شعر و قطعه و رباعی و یکقطه دیگر با جمعی از و بنظر رسیده نوشته شد

با ادب را در سپاس پس آ کی ادب با هزار کس شناسد  
 بر فلک برد و شخص پشه ورنه این یکی درزی آن در کجای  
 دو شمش کز افق بوی از طوس دیدیم جذبی نسته بر جایی  
 هر علم را جویش در د بودی جهان تا یک بودی جاودانه

شیخ ابوعلی شرح احوال ایشان زیاده از حد تحریر و تخریر است و شمه از حال او را امیر خواند در روضه ایضا نوشته و کما

از اوقات شصتین شعر میگفته این دو بیت از همدیه که در وصف گفته با تفهام رباعی از دست فلقه

بغم تلخ جویند بر دل یک مفید پیش بسط باطل نبرد اما حتی  
 کفر چو منی کز آف و آسان بود محکم ساز ایمان من ایمان نبود  
 حلال گشته بقضای عقل بر دانا حرام گشته با حکام شرع بر حق

مولانا رشید و طواط اصلش از خطنج و پادشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بر حال مرد فاضلی بوده و از هر علمی بهره

داشته بسیار سخن دان و سخن آفرین و حرفی حرف بوده در عهد دولت تهماسب محمد خوارزمشاه مشهور و معروف در خوارزم

۱۰ مرده در خون شعر کمال مهارت داشته در سال قواعده شعر می نوشته مسمی بجد این شعر و کلاش مشاهد فضحای عرب و علم

و معاصرین او بجهت در شیبای او او را همچو کرده اند چون تجارت حقه و پیری زبان داشته باین مسمی بو طواط که نام

مسیخ گو حکمی است گشته و عمر زیادی کرده گویند که عهد سلطان شاه نوازه تهماسب در حیات بوده سلطان شاه را هموس درین

رسیده شده او را در مخطبه جا داده بخدمت سلطان بر دند رسید بر سیه این رباعی را که نوشته میشود در خدمت سلطان بخواند

۱۵ جدت و رقی زمانه از ظلمت عدل بدت مستنما کرده ای بر تو قبا می سلطت آید چنانکه چکنی که نوبت دولت نیست

گویند هنگامیکه تهماسب با سلطان ملک شاه طغیان کرده سلطان لشکر بر او کشیده او را در قلعه هزاره حبس نمود حکیم نوری در کتاب

سلطان بوده این رباعی را گفته ای شاه همه ملک جهان حبس است و ز دولت و اقبال جهان کسب است امروز یک جمله هزاره حبس کردیم

فردا خوارزم و صد هزاره است رشید در فلقه بود این رباعی در جواب گفته باین در میان سپاه سلطان و ستماندند رباعی در جواب

شاه که بجا نمانی صافیت زود اعدای ترا ز مخطبه خون باید خورد که خضم تو آید شود در ستم کرد یک خرز هزاره را سب تواند بود

سلطان بنیای ششمی که شده سوخته مایه کرده که اگر طوطا بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار تهماسب و فتح قلعه طوطا بنیان شد

۲۰ تا بخدمت بر بیج کاتب که تدبیر و منشی سرکار بود در وقت او را تخریب خود ساخته عرفیه بدید با سلطان نوشته که طوطا مرغ صغیری است و میرا

بهفت پاره توان کرد هرگاه مقرر گشتند که او را بدید با کشتند نمی توانند سلطان ازین سخن بخندید و او را سر تقصیر رشید در کت و نقد

از دستها که باز تهماسبی سلطت بر افراشت رشید خود را بعبه کشید رسانید مدتی در خدمت او بود اما آنکه تهماسب در خوستان در

فون نغوز با ندموت قباد در گذشت رشید بر سر تابوت او سپیاده و سیرت و این رباعی را میخواند رباعی

تا فلک او رسب است می لرزد پیش تو بطوع بندگی میورزد صاحب نظری کجاست آرد کرد تا آن همه سلطت باین می لرزد  
 و خود در نشد در خوارزم بهار بقا و خود در نشد در خوارزم بهار بقا  
 صافی است

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم در زما  
 بماند سیرت و گویان زبان دیده و  
 جهانست این عالم باطنی جنت الهی  
 چه با که ز تشویش آفت که چون غلبه کلیم  
 زنده غبت باغ چون خلد برین است  
 نثار آسمان تو لوی لا است  
 چو رای شاکستی روی گیتی  
 جهان دولتش در زیر حکم است  
 ز بهر قدر به خوانان جانشین  
 زهی مجال ترا آفتاب کرد خنوا  
 دل مرا نمی مضو در همه گیتی  
 حد برد ز خصال تو عجز است  
 خسروا همیشه کردی غزو  
 هم بران سان که بالوای بیول  
 همه را با رماح خلی شغل  
 که ترا بود آبخور در کوه  
 خواستی از موافقان میت  
 شیر مردان از آن حصانید  
 که آمل را شده دندان  
 زرد کردی خود در چشم  
 هر ضد گلی که خصم تو آید خشت  
 کور جان هر بگریزستی د بلند غبت  
 نشاء مجلس تو سرخ کرده چشمه گل  
 جهان کنده شنای ترا چو شیر و پل  
 نکلنده روح تو در ساعتی از آن مردم

بلخ و درخ گسترده در شمس عالم و دنیا  
 زمین شده نازه و خندان این خنود  
 زمین است این عالم با روان گنبد  
 تراشند مطیع و سحر تشویش آب  
 شاعر بوستان دمای صین است  
 سزای صد هزاران آفرین است  
 براق خشمش در زیر زمین است  
 نشسته حادثات اندر کین است  
 دلی ندانم کورا تو نیستی مقصود  
 خجل شود ز حدیث تو لولو مقصود  
 هیچ گیتی همساجد انصار  
 همه را با سیوف بندی کلاه  
 که ترا گشته خواجکه در غار  
 ساختی با مغان مکار  
 شیر افلاک و گنشدن مکار  
 میشد آجال رانده بنایار  
 لعل کردی حنم را رخسار  
 کرده اند خاتون مین و دجای غوار  
 جنب خستت تو زنده کرده کوزه غوار  
 زمانه نسبت روی ترا چو نیر  
 بر بود منبع تو در لحظه از آن کسود

همه اطراف سحر هست پر بار قوت و پرست  
 گنا رسزه از لاله شده بر زهره از  
 تو ای که شیخ ترا شد سحر است و آ  
 حمام است که اندر موافق پیکان  
 جهان سپهر بر بنا کرد ایزد  
 علای دولت و دین با کج تغیش  
 کف و فقل بر دوزی را کلید است  
 ز انواع الهی دید مگاشش  
 ترا دو چشم عجب شود چشم غمخور است  
 خدا از جود تو یابید بخورده چشم غمخور  
 لشکری ناکستیده بار سنگت  
 باره در بیزیشان چو قرآن شبر  
 عظیم کرده شرح احوال  
 در حصاری که اوج با راه  
 همه کردن کستان کرده کلن  
 محله بودی کهنی بوی مین  
 خواست از منبع تو همی شکر کف  
 بلند و است جهان بخور زمین است  
 ز بهر زدم تو شیخ چون پیکان  
 عیار مویک تو کرده چشمه انون  
 هزار جویستن و تن در میان جویستن

همه کما فستان است بر مر و بر  
 در آن با از زاده شد بر تو لولا  
 نکلنده هست تو ز لوله در تشویش آب  
 رسد ز پیکر او بر دوس پیکر تشویش آب  
 دریا صین اندر و چون حور صین است  
 کمال قدرت ایزد چنین است  
 بر همه سچا تا صرا اعلام دین است  
 دل او کج و تشویش را درین است  
 جدا مانده چو موم از انگبین است  
 مینا است نظیر تو از عدم تو چون  
 مگر که چشم تو خورد است و چشمه انفقود  
 در آن زمان که زمانه جدا شود  
 باز بی دین احمد محشر  
 سپی ناختیده ز بهر فرار  
 نیرزه در دستشان چو جان بار  
 مندرس گشته مترک را آثار  
 در غلوه از ستاره دارد  
 همه نیرزه زنان شیخ کند  
 با در اندی کسی لبوی بسیار  
 و چه خیزد ز تخمبا زنگار  
 رفت بجان بجا بت موغان  
 که کلاه برین جابند و کلاه پرست  
 ز بهر بزم تو - - - رخ چون سحر  
 صیل مرک تو کرده پوست گردن  
 هزار مغز و سردر مسیانه مغز

در نصیب

در نصیب

در نصیب

در نصیب

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

مذاکبات بر کثوری شدی غالب  
 معلوم دای نشد که بودند سقیاس  
 جملو بهیبه دار بر نشد از جان  
 از حضرتی جانده وز پیشانی حضرتی  
 که شعر بوالمعالی حاصل شدی  
 سیزم و رزم و عزم و خرم کونی عاریت  
 جاندار سباه و خیل و فوج لشکری اری  
 بخشش ایزد و بیع و صل که پیش تو آرد  
 میاد داخلی و فردوسی و دور حسودا  
 زهی فردخته حسن تو در جهان آتش  
 بر تراست ز بند او در میان خارا  
 چه باد سیکیزی بر من و مراد ره  
 ابوالمظفر نورشید خردوان تهر  
 رفیع خاک جناب تو در مراستم  
 بهر بهی که مصمم شدی بغیر وی  
 این هفت ساره که درین هفت سینه  
 مرا مر ترا دایره نه شده مفاد  
 مریخ که هر لحظه خورد خون جانی  
 بار رفت تو است بگو سینه  
 درین برف و سرما ده خیر است لایق  
 چو کس مطلع نیست بر او که کردون  
 اگر کل برقت و شقایق نماید  
 با جان بفران کعبه بر مزم  
 بیخ تو دارم همیشه تعلق  
 بزدی زلفت بزدم نه خدمت

در حبس

در روزگار دولت محمود داد که  
 مردان با همت و گردان کاکا  
 هم همتشان باشد و هم کربان  
 کس نام مسیح مرد گوید از آن که  
 عمار و زحر سیرت محمود مسته  
 چون اسقال که دسوی جوارح

در حبس

گناه عاصم از تنم از پرنی از  
 بنجم و علم و حق و طبع بردار که خواهد  
 دل از این نین از جوشن بر از حسان بر  
 شده کلت تو خوب و بدیع و کس از دنیا  
 همی از تک و بوی و خلق و نام تو پدید

در حبس

زده مرا عزم تو در میان جان  
 شامد ز آتش آل آب چشم و میرسم  
 دل تراست ز شمار در میان آتش  
 و کربخاره در آتش جهان بود چه  
 به همگی اری چو ناله کاروان آتش  
 منم سینه در آتش زانده تو بلیک  
 که از هوا حق خشمش کند کران آتش  
 اگر طاک هتب اندیش است طبع  
 مگرم است به کوشش جان آتش  
 رسیده فاعده عدل تو بدان  
 خرمیت تو که جوید از آن زمان آتش  
 کلیم و ارگنی همچو که ز دریا

در حبس

مرنی ترا بجم عطارد شده تابع  
 ناپسید که ظهور اکتبه سحر  
 با خیر و نوحه از تو شد خاضع و خاضع  
 بوده بد بخت ترا اختر ساس

در حبس

شراب مروق رفیق موافق  
 کی ماده عذوب چون روی عذرا  
 چه زاید چه مصالح و معده چه فاسق  
 سبار آن شرابی باکی و صفائی  
 می لعل و آتش کل است و شقایق  
 از لطف ایزد و ما ند طبل من انیک  
 بر لب المغارب بر لب ایشارق  
 که مدح تو کویم به سدا و سنان  
 ز غیر تو دارم کسسته عاقب  
 ولیکن تو در حق من بنده اکنون  
 چه برکت بود در میان دو باقی  
 مهمم که جز به بخت زبان نخبند

که بود حمت او سبب از آن که شود  
 میران به سیادت و شاکان نامو  
 کس باید به سحر شخص نیا بر داران  
 در حال از آن سباه و نخران  
 کی دای ز معالی او مجاز از او خبر  
 رک از خاک و تک از باد و نم ز آب  
 چه طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ  
 و ز از سیم و می از آب و خراز ساق  
 ال از تادی لب از خنده گفت از خاتم  
 بجای آب ز چشم روان شود  
 دل تو خاره و در دل بر انبان  
 سر اندازد با بدح ش زبانی آتش  
 بهر است در صبح و نوحه تو همان آتش  
 که پند راست و امروز پسبان آتش  
 طبل و ارگنی همچو پوسمان آتش  
 باشند بحکم تو همه غارب و طالع  
 جو رسید که جو در گذشته  
 دیده شرفی قدر زاکو کب ساق  
 ما بهت تو خورد بود چه تاسع  
 برین ابر بارنده چون چشم داس  
 چو رخسار معنوق و چون چشم ساق  
 چو طبل بیخ خدا و ند ناظر  
 سباس تو جویم بخلق و خانی  
 چنان نیستی چون با ما می ساق  
 هر آنکه بر سر کی پت من تو ساق

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

توئی که دل تو کردند عاشقان بسیم  
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم  
تراست حجت هم در میان اهل کمال  
چه جلد سازم که من گسست اسلام  
گرفت دامن من محبسه نبرد  
دو زلف است جو دم و دل از حجب  
علاهی دولت و دین پادشاهی را  
طایر عدل ترا سخن بین زیر جناح  
از منب کوشش تو شد ز خون چنگ  
با وجود وجود تو صد دم شد رسم غایب  
باره سوی میداندی از خون کس  
چو از حدیقه عیاشی سپنج سقا طوطی  
جناح نبرد سلاح سماک هر دو شده  
شهاب همچو سحابی بریده که در کعب  
می که کردیم را به بیفتند آس  
کنونکه دست طبایع میان فرانس  
کنار باغ همه درختان دار  
بران بر او نشستم که هست کبریا  
قرارگاه فاعلی همه مجال تعارف  
ابو نظر خورشید خردوان قسز  
به بیت اعران یاد تو سلوت آفتاب  
دانی شما که دور فلک در هزار سال  
کر ز بدت هر کس زانکه نشاء عم  
حاکران تو که رزم چو خاشاک  
من نگویم با بر مانندی

و لایضا

بجان تو که کنم جل را بنویسم  
گر زلف است چو چشم و دامن چشم  
چه عیاره سازم که من برید و سپاسم  
هنوز سر ز کربان دوست تمام  
چگونه باشد آرام حسبه را در دام

سلیم باشد اگر دل تو بود سلیم  
ز طره تو نبرد و س برده آن سلیم  
بر شراب لب شیره کو تر و شستیم  
بریده که در سپاس گسسته کرد سلام  
نور غمزه آن چشمهای چون بادام  
لام که کرد در روح سنه سلیم

و لایضا

ناظم صدر ترا سطح فلک زرقه  
از غذای بخشش تو آرد ابر شده شکم  
بانه و عدل تو فسخ شد در ستم

مدح اخلاق تریفات تسبیح  
آنگه از تو زنده گانی یافت نه سگ  
کج کسری نخت در اقصای کج

و لایضا

ندیدم کت علامات حیرانه کون  
ز دست چرخ مرصع بلبلان کوی کویون  
سپیلی همچو سسنانی خضاب کرد کویون  
بتی که کرد دلم را بدست عشق کویون  
بیاض در رخ فلک است فرس و طغیان  
فضای راغ همه بر دقایق طغیان  
چو سبتونی در زبر او چهار ستون  
مقام کاشیا معین همه سهولان  
که هست کماج عکس خضای کن حکون  
بحرف مایی ذکر تو دعوت ذوالنون

ز نقشبای محب و ز سگهای غریب  
بجن روی قمری چو طلعت لیلی  
شبی را ز وزیرت فلک در کون  
زبان من شده در وصف زلف و  
نقاز مشک قرطای کای کرد با  
فراغ از گل و گلرخ برین چنین فصلی  
کسی بشکل طغان دوزخ در کما  
ز بهر خطرات و جان من در او خوار  
عذابا بگمان آنی که در سرنامه  
بوی بزم ز طیب سخی تو محزون

المعطیات

استجا و قید هست با نام ز غیب  
کوه چو خایه غنیمتی یک کشته کبر  
که نگویم با بر مانندی

بحریت مجد تو در بحر خلیف  
با کز نیزه قد خضر تو می سپید  
او می بخشد و می سیرید

۵

۱۰

۵

دلداری و دل را به از عشق فریبی      جهانانی و جازا همه از و گدازد  
 میرفت و کلاب از شمش می بارد      مشک از خطا عیبش شکست می بارد  
 تا که درخت سنبلی بر کاشته اند      عشاق دل از مهر تو بر داشته اند  
 بر باد تو پستو این جهان کدزان      بگدایم ایامه و تو از چرخان  
 سراج الدین شیخ جمع افاضل در حضرت خوارزم شاه محمود بن ادهم اثنی بوده و او صافش زیاده از اوست که توان شرح داد و آنچه است از دست

قصاید

بسکه خیل خزان در چمن می بازی      با نه همسره آبی بنان بر خرابی  
 ز کسوفی که چمن را بهار بافته بود      نه رنگ مانده و نه بوی و نه پودمانند  
 بوش چوبوی سوسن فشرین و بیا      نه گش چورنگ مال و کلنار و ارغوان  
 معراج پستی و در او نفع بی ضرر      سبب با بصری و در او سود بی زیان

مولانا فیضی از اهل آند پاره و از معارف عرفای عالمیعه اراست زبان قلم از شرح و بیان او صاف او قاصد و با سلطان ابراهیم در معاصر چندی در جبر که حرفه پوستان میگفت تا آنکه در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی آن فرحوم فرموده است رباعی

صوفی که بجزقه دوزخ با نایست      کر خچه بفریزند خوش کار نیست  
 در تو آهش صبح دست او جینا      هر خچه در شسته اش بت و دوزخ است  
 ایو القاسم عنصری مقدم و مقتدای شعری ضاحت شاعر و کرم و مثنوی فصیحی بلاغت آراست پیوسته با صانست اشعار زرین و استقامت اشعار متین و او سخنوری داده و همواره زبان بجز آن سبک نگین گشاده و در زمان عین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت

بسیار داشته گویند شروت و تان او در زمان دولت محمود و ضعف سامان رودکی در زمان سامانیان نقل است که چهار صد تا عین در مجلس او حاضر بودند و خود بکنت شعر آورده و امرای عظیم ایشان صلاح رای خود در متابعت او داشته و دیده و سلطان او را این مصاحبت خود از دیگران برگزیده در حدیث و محبت سخن گزار می رسد از زمان عبده گویند پیش سلطان محمود در عالم مسی ایاز را برین دوزلف که هر یک چون عنبر بر روی ماه سجده و یا چون شکرین سبلی بر روی آفتاب می غلیظه ما نور ساحت ایاز جاندم آن دو کنگه در سینه

و دو دام دل پسند را بر همه در قدم سلطان نه اخت و سلطان را خوابستی گرفته چون نسیم صبح بنامش وزیده از جابر فاسته ایاز طلبید چون حکایت تنب که مشته را دید از کثرت ندامت غیب بر او ستونی شده بهر کس میرسد عریه میگردد هیچکس را یا را می آن نبود بجزمت او و تا آنکه عنصری نظر با خصام شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود ای عنصری حال ترا میبستم دیدی که چکر قدم بدست خود تا اینجا خود را گسستم هیچ میگفتی و راه نسلی دل من نمونی عنصری بدید این رباعی را گفته بعضی سلطان رسانید کی عیب سر زلف بت از کاستن است

چه جای نغم نشستن و خاستن است      روز طرب و نشاط می جوین است  
 کار با سن سر و ز پر است      سلطان را بنامت خوش آمده است  
 دنان او را از جو اهر رگین لبالب کرده و آنرا آن مانده و رمانی با شد عرض عنصری در عزتین منبوده در زمان سلطان ابراهیم ابن مسعود بفرمود رفت و کان ذکرت فی مشهورست گویند پیشی هزار بیت شعر میگفته و اسب عذرا از دست و حال از تقاضای زلف زمان شعری از او در میان غیب نموده از صفای او تبصر رسید محلی است

قصاید

در دین لب نوشته شد



چاره هفتس نه چهار کار بود	گدگس ندید و نه پندش ازین چهار جدا	بوقت قدرت جهم بود وقت دولت	بوقت یکی بخشش بوقت حق و وفا
از نه شکست از هفتی نه سزایین یا	در قرار از ناسیر او خود چو است	آقا بخش نیا کوش و خطش نیا بود	باها بخش رخ وید ناسیر و جود
ار دل با بار بست او خود چهار در بند	بجگر دباست سروی کا قبا آب آرد	سرخ از خون نکلید بر کز خیا که نود	مردمان گویند لیکن من ندیم است
یا سگس دید است بای کاند و سبب	زا کوروش طای نود است و دل نیا	او من بر روی نازیم و ناز من بیست	او کجمن خویش نازد من شرح شست
خراکله با بر من بر رخ بر خون بودی است	آفتاب کسان من طت و نظیر بار	یا بید و ناکساید یا سستانه بود	ما جهان با بند سخن مر شاه نازین بود
خسرو مغرب من دولت و سنا د مجید	آنچه بند دست دشمن آنچه کنک صا	بیزه خسرو ستاره است دولت شهرت	سج و تیر است و سر جنگو جان سر خرا
آنچه بسا نازد ولایت آنچه بر همتا	دان زبان کو یا بود کرتا خواهد	زیر پای نیا استس خوا بود از نوا	زیر پای بر سگش خیزه از دره خبا
او دمان حبیبان بود کوشا بر خورند	جز بد و بد اند کرد حکم چه از نیا	در چه حکم با و شای بر کر یا است	با و شای بر محبوب است فخر و استیا
بهم بر محسوس کرد و هم بر و محسوس			
در چهار از طبعند هر دو به بود شادی			

در لایعیا

دو جزات رخساره و دلخارا	کحل مشکوی و شب روز پرور	همانا که خورشید رنگ لبس را	بزرگد خنده با قوت اسمر
نه سعدی بگردون ترانا ساه	نه مروی بکستی ترانا سخر	گنه زشت را فضل رای تو نیکو	گنه سسکانه اخل خورشید کو کبر
بدان سسنگ رنگ اس آب سوره	طایا و نه شش با هم آب و بیم آذر	رو ناست در نقش در معر تیرا	خود نه هست و خود نین از خون فخر
نه و هم است گفتش چون هم در دل	نه مغز است و بودش چون مغز در	نه رخند چو اور خند از کرد سی	در نقش مصفا ز ابر کله تر
اوقتی که کرد سواران بر آید	بموند زمین و میچو شده معسکر	تو آسجا جان باسی ای سنا گستی	که با نه میان کونان غمضنفر
ز پلان جنگیت که صف گویم	گذار و خرد سندان دیده باد	نه بر خند لیکن بر حرفه کرد ستر	نه گویند لیکن سید که ستر
از ایشان بلا بر سر بد سکان	وزیشان تباهی بر اعدای ابر	چو اندر موان که بر قوم موی	چو بر قوم هاد آیت با و صر صر
چنان کرد از عرضان داشت کوفی	بموج اندر آمد سی سحر انضفر	چو ز پخرد آذ و خرطوم نین	که تو میاید ز حسیخ مدو
بگردون کرده مانده وزیشان	جهان را هم از خیر بهره هم شبر	دولت بزرگ اندر است از دو	ز دنیا کت تو ز فردی پس کور

در لایعیا

ز بهر سر خضر نه سر بهر افسر			
اگر میره از جامه پیش با بر	چرا بر بندت بود بوستان با بر	اگر فرو شود آسین تاب طبع شست	چرا از بد جوستن همی بروی غم
بدا که آرد عفو و عطا بود پر او	ز سگنا غنی بر کسنا کار نصیر	خدای سخت و قوی گفت با بر آسینا	ز بهر او و بود اندر آسینا
یکی که شیخ بود زو بدست شاه اند	و کر که باشد در کردن حد و زنج	بهر مرشته کند با کور برشته کند	مهری که کند مدح شاه و شجر
بلفظا در با کوفی گفتش بودی	بجواب دولت منی هم بود نصیر	ز حرص و حرص با ندر زمین با بر	همی بر آید شواره بو گنشد نصیر
کزان آهسته ز نفس زهره کرد کجی			

در لایعیا

کزان بر بسته جوشن با بر رنگ و کجی

۱۵

۲۵

دلداری و دل امر از عشق فریبی چنانی و جازرا همه از دگر بگذاشت  
 میرفت و کلاب از منش می بارید مشت از خط حنجر شکست می بارید  
 با کرد خست سبیل تراشته اند عشاق دل از مهر تو پر پرشته اند  
 بر باد تو چو این جهان گذران بگذرستم ایامه و تو از خزان  
 ۵ سراج الدین شیخ صالح در حضرت خوارزم شاه محمودین <sup>۵۸۱</sup> سال بوده و او هفتاد و نه ساله از اینست که توان شرح داد آنچه است از دست  
 یک سینه خزان در چین می نازد

قصاید

بماند چسپه آبی همان زیر خجسته  
 ز کوفی که چین لب ریاقه بود خورم که ندونه بوی و نه پودمانده  
 بویش چو بوی سوسن بهرین سخن نگش چو رنگ لاله گلزار و ابرو  
 مولانا بیغلی از اعلی آذربایجان و از معارف عرفای عالیقدر است زبان قلم از شرح و بیان او صاف او قاصد و با سلطان ابراهیم  
 ۱۰ معاصر چندی در جبهه طرفه پوشان میکت تا آنکه در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی غرورم فرموده است رباعی  
 صوفی که بخورده و زین باز بست کر خنجر میزند خوش کایست در خوشی مع دست او عینا هر آنچه در شیشه اش است در ناز  
 ایو القاسم حضرت مقدم و مقتدای شعری فصاحت شاعر و مترجم و متوی فصاحت بلاغت تا راست پوسته باصانت استار زمین  
 و استعانت افکار زمین داد بخوری داده و همواره زبان بیخ آن سبکبگین شده و در زمان مین الدول سلطان محمود تقرب و عزت  
 بسیار داشته گویند ثروت و ثن او در زمان دولت محمود ضعف بر آن رود که در زمان سالیان نقل است که چهار صدت سخن  
 در مجلس او حاضر بودند و خود ملک اشعرا بوده و امرای غیرت آن صلاح ای خود در متابعت او داشته و دیده و سلطان او را این  
 و مصاحبت خود از دیگران برگزیده در قدرت و قوت سخن کند بی کسی در زمان بوده گوید بی سلطان محمود در عالم مسی ایاز را برین  
 روز لطف که بر یک چون غیر بر روی ماه سجده و چون سبکبگین سبلی بر روی قصاب می غلیعه نه مور حله ایاز جانم آن دو گنبد  
 و در مدخل پسند آید در قدم سلطان از اخلاص و سلطنت و خوب کسی برده چون نیم صبح بیتاش و زید از جابرقا سینه ایاز  
 طلبید چون حکایت شب که شمشیر زید از کثرت زنده است غیب بر او ستولی شده هر کس میرسد عجب میگردد و سبکبگین ایاز ای آن بود که  
 بخدمت او رود تا آنکه حضرتی نظر با خصام شرف نمود حضور شد سلطان فرمود ای حضرتی عالی تر میباید دیدی که هر کس بدست خود تا اینجا  
 خود را گسترده میگوئی و راه سبلی دل من بخوری بهر این بهی را کله بعرض ملت رسانید که عجب سر زلفیت از کاستن است  
 چو جای نیم نشستن و خاستن است روز حرب و نشاطی خوبین کار بشن سر و زهر سن است سلطان را بیغلیت خوش آمده است  
 و آن در زو ابرو کین لبالب کرده و از آن یادده رانی با فخر عرض حضرتی در خزان منورده در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بفرمود  
 رفت و کان ذکت فی شهرت کونید بی هزار بیت شعر سلیقه و او من عذر زوست و حال از قصار لیلی زمان شعری از در میان غنای  
 از قصاید و غیر رسید محلی

قصاید

در زمین لباب نوشته است

چاره دشمن نه چهار کار بود	گر گس ندید نه پندش ازین چهار چو	بوقت قدر تا هم بوقت داشت	بوقت سالی بخشش بوقت خود وفا
از دشمنک ز چه معنی نه سر زلفین با	در قزاقان با سپرد او خود چو زلف	در آتش پیش ناگوش و خشن نشین بود	با باستانش و با کاستن سر و جوی
ار دل با زبانت او خود چو در بند	بجکس دید است سر وی کما آب آلود	سرخ از خون کسله بر که چنان که بود	مردمان گویند لیکن بنام ستم بود
بجکس دید است نمی گذرد و سبب	زاکو روین عجبی بودت در این عجبی	و درین هر دو عجبی ازین دو است	او بکس خوش نماز من شرح شست
ترا که با هم من بر رخ بر خون بودی دست	آفتاب کما این طلت و غرنا	با بید و بخت بدی سستانه با	ما جهان با بند همین سر تا ازین دو
شمر و مغرب من دولت و مناد مجد	آنچه نید دست دشمن آنچه کجا	بیزه خرم هستم در دست دولت شرم	بیخ و دست است و مغرب چو بان مرغ
آنچه سستانه ولایت آنچه بر خفا	و ان زبان کویا بود که نه از آنجا	زیر پای سنجی هست خراب از نواد	زیر پای بر سگاش خیز از در باغ
ادد اما چسبان بود کوشا بر دونه	جز بود سپه نکر دو حکم چو از آنجا	در چه حکم با دشمنی بر که باشد	با دشمنی و محبوست فخر و عیب
هم بد و محسوس کرد و بد و محسوس	در چه از بختند هر دو بود و نانی	در چه ز چو بند بر دو بود و غیره	در چه ز چو بند بر دو بود و غیره

در نصیحت

دو چیز است رخساره و زلف	کحل مشغوبی و شب و روز پرورد	بمان که خورشید ز یک لبش	بزرگد بخند ساقوت احمد
نه معده ای بگردون تر ناسه	ز مردی یکستی ترانا سخن	گند زشت را خصلی توینکو	گند سبک با حق خورشید گوهر
بدان سبک زانکه آتش آب کوه	مغاب و دشمن هم آب و هم آرد	دو دست درفش در مغرب	خورد دست و خورد زلف از خون فرخ
نه هر چه است گفتش چون هم در دل	نه مغز است و بودش چون مغز در	نه رخساره او رخساره زکریا	درفش مصفا نه هر کجا
بوفتی که کرد سوزان بر آید	بوشه زمین و سنج شد معسکر	تو آنجا جان باسی ای سگستی	که با نه سبک کوزمان غمخسفر
نه پلان جنگیت که در مغفولیم	گذار و خرد سنده نادیده باو	نه جرخه لیکن همه چرخه کرد	نه گویند لیکن همه گویند سپهر
از ایشان بلا بر سر بد سگان	وزیشان باسی بر اهدای تبر	چو اندر هوا که بر قوم موئی	چو بر قوم حادثیت بد هر صر
چنان کرد از عرضان پیش کوفی	بموج اند آمد سسی بجز انظر	چو ز بخره او و خرد طومر نشان	که آید بجز حسیخ نه تو
بگردون کرده مانند وزیشان	هجان را هم ز خیر بهره هم پیش	دو نعمت بزرگ اند است از تو	نه دنیا کف تو ز فردوس کوفت

در نصیحت

زهر تو دولت نه تو هر دولت	چرا بر همه شود بوسان و آید	اگر فرد تو آهین تاب ضعیف نیست	چرا زبیر جوشن همی بر روی غم
اگر غیره از جامه شس با آید	ز سگنا غمی بکست با کار خیر	خدای سخت و قوی گفت با آن	زهر او بود اندر دست تیر
بدا که آرد عفو و خطا بود بر او	و کر که باشد در گردن حد و زنج	هنر سرشته کند یا کند پیش کند	مهر روی بکشد حد شاه و خیر
یکی که شیخ بود زو بدت شاه اندر	بجواب دولت غمی سبب بود	زهر من درش اندر زمین ایران	همی برود شعرا بر کشند شیر
بخطا در با کوی گفتش بود معنی	مگر آن آید است ز نفس زده که کوی	مگر آن بر ستمه حدش سبب بگردد	مگر آن بر ستمه حدش سبب بگردد

در نصیحت

۱۵

۱۵

۲۵



آمد آن رگ زدن مسیح پرست      پیش الماس کون بر خنده بدست      پشت ازین آب وستان جوان      بگذای شهر بار در ابر لبست  
 پیش گرفت و گفت خرقه عینک      این چنین دست را که یار دست      سر فرود بود و نور دهستان      ز من شاخ ارغوان بر دست  
 اما گویند در جنگی که سلطان از سب افشار در خشم سده دیباغی و آن را محضری بدیده گفته      رباعیات

شاه ادبی کن فلک بدخواه      کان گفت رسانیدن نیکو را      که گوی غلط رفت بچاکستان      و سب خطا که جن بخشش او را  
 ای شب کنی انبوه رخسار که در      باز در این کجایان فاش کردی      دیدی چه دراز بود و کوشیده نیم      آن ای شب وصل آنگهان بشک در  
 منوچهر پشت کله اصلش از خطه بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عمری و مداح سلطان محمود غزنوی می نویسد و روش از  
 اسمن معلوم است اشعاری که      قطع

مخم عجب آید که چو ز برهمن خواب      آنرا که بکلیخ اندر یک شیشه سرش      دین تیز عجز که خورد یا ده بی چنگ      بی نغمه چنگش بی تاب شتاب  
 اسپ که صغیرش ز زنی می بخورد      قصاید

ابر آذری بر آمد از کنار کوه سار      باد فروردین بچینب از میان غم      این یکی گل بر دوسوی کوه سار از غم      وان کلاب آور دوسوی مرغزار از غم  
 خاکه پنداری با دو مشتری است      مرغ پنداری که است اندر گلستان      این یکی کویا هر استند نارسیده است      دین دگر بنوی چون بریم چو بر باد است  
 ابر و سیاه و زوب و دوزخ در پستان      با و عجز سوز و عجز سوز اندر لاله      اینک آن سوز دانه بر دوشش عجز است      و آنکه این دوزخ دانه بر دوشش و سوز

ناله آهوست هر چون کندی در جوان      دانه دانه است هر چون کندی در جوان      این یکی در می که در دلبوی سنگی      وان دگر سنگی که در دلبوی  
 سوسن ازاد و شاخ بکس بر با جفت      ترکس خوشبوی و شاخ سوسن ازاد با      این چنین دین نگدین بر جورین      دین چنان چون در غلاف ز سوسن کجاست  
 کشوری که سوی آن کشور بر بشکر کین      چو دیدند حسین آن کس رضای شری      دودمانی اندران کشورهای سبیل      خار ناز کرده کوه و کوهها اگر ناه

سوی شمرانک نهاد از بیکین عرق      سخن اور برین دیر او را بر لب      نام در معراج در شهره کرده اندر کوه      تا لب نیل از لب جلفه را در قفا  
 حلیت ضحاک جادو کت باطل سر بر      که از فریدون بست اندر شکر کلاه      ای شاه در میان فرق جان چوینا      جسم زنده بجان و جان تو زنده  
 کرد که گوگب چو ازنده نگردی خورشید      دلهای

پیرین در زیر تن پوشی پوشد کس      پیرین در تن پوشی پوشی بر سپهرین      که گویی آتش مذوقه سوزان و تونی      چون شوی چه خوشتر روی ز تونی  
 بشکلی بی زهبار و پتو می بی دریا      بگری بی دیم کان و باز خندی بی      تو بر مانی لبسته من ترا با همی      دهن خورشید چه در ده بسته با غنما  
 خوشین سوزید بر دور بر دورستان      دوستان در حسته زاده اندر      هر دو کمر بند بر دور و دور      هر دو سوز خورشید و فرود بر دور سخن

ای که من بد دل نهادم بر سر منیم همی      آنچه تو بر سر نهادی در دلم در دهن      روی تو چون شنبلیله است شکفته      دهن من چون شنبلیله شکفته در دهن  
 راز دار من تویی اینج دیار من تو کما      نخلک من تویی من آن کو تو من      تو همی تایی چو یوز در من همی تو همی      سر منی روز یوان بو توست حسن  
 نعت فردوس یک نطق منیش را غم      کج باد آورده یک پت در پیش من      همی خونی تو است در پیش من همی خونی      سما همی کونی تو است در پیش من همی خونی

ای بگر منوچهر محسود غوی چو چکانه      تو در عینا      قنات تیسین دم در وقت به سخن      ۲۵

گونی سندی که در آتش گونی مقام	یا مرغ آبی که در آبت بود مکان	با آشت موازنه با خاک از لقا	با اخترت مقارنه با آبت اقران
بمباره در فضی تو هم دیو و پری	میستند در بوی تو هم نیر و جانی	اوج تو در حقیقت هوای تو در سوط	وضع تو در شیر و بخار است در آسما
تیر کپت از طباغ و سنغنی از عوا	در موقت جنم و در سخت جفا	فاکت طفت تو و با آب هم ترا	دخواست طالع تو و با طبع جان
چون کنی بدانی بوی از سخت کنش	چون هم گز نیست از تمام کنش	از باد در خاک و آتش است از باد	تا باد و خاک و آتش است در جهان
خلق تو بر می زندن و مردی کنی	لیکن بر روی همه را دیده از زبان	در آب و آتش ز دل کرم و چشم ز	چون دشمن خرد و کی خردستان
قول او بر جمل او هم حجت و هم دلیل	فعل من بر نفس من هم شاهد است چون	شعر تا کفن باز شعری که باشد نادر	بچه تا زادن بهر استقامت کفنه جنین
جهان چو بهر همه دیده خو جان	چو آفتاب بازار بازار کانی	غین ترکس آنکس غنی تر کنی تو	فرد ترکس آنکس که بر ترستی
گرفت که رسیدی بر آنچه می گمانا	گرفت که شدی آنچه که عیان	نه هر چه یافت کمال از من بود	نه هر چه داد شد با هر چه می
ای کرده سپاه اختران یاری تو	مسند مخالفان بشباری تو	فخر است جهان در اینجا زاری تو	بخت همه خسته شد ز سپاری تو

مولوی و هو جلالت الدین محمد بن مبارک الدین ابن حسن البلیغی اصل آنجناب از بلخ است و الدعا حدیثش اباعن جد از فضلی است  
آن دیار بوده و خود در نزد سلطان محمد خوارزم شاه و کمان اعتبار داشته و اکثر از خاص و عام دست ارادت پدامن او زده بود بدینا  
افسان بریدین و تعجب معتقدین به حد سلطان شده و بنای معادات نهاده مولانا بها الدین با فرزند پسند و خیال از سلطان رده  
و موکند با و کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخوابد و از آنجا حرکت کرده بگردمیت آمد بکرت آمد چون وارد میشا بود شد با حجاب  
فرید الدین عطار را شاقی طاقی طاقی و از محبت همه فیض او یکشته در آنجا مولانا جلالت الدین که حکیم بود جناب شیخ سرار نامه مولانا  
جلالت الدین بر سر پدیده داده مولانا بها الدین گفت که زود بیا که این فرزند کرامی از نفس کرده تیش در سو حکان عالم زند بعد از آن از بیجا  
حرکت کرده بشرف خج مشرف و از آنجا عزمیت مت مقدس و زیارت مذکیر انانوسه سپای عظام فایض کردید و مرشد ایشان سید  
برهان الدین محقق زده می کردند سفر هم بره بود در شام بدو حیات کرده و با بیان گفته که در ولایت روم بجهت نما مشو حات خواسته تا  
علیه مولانا مبارک الدین با عیال روانه روم و در ولایت قونیه را انتخاب کرده و از آنجا با فادده و بنا کبسترانیده و سلطان علی الدین  
اول در سلیمان شاه بر در دست بخت و سلطنتی بوده در انوقت علیه سلطنت روم برافروخته بود و در مولانا بهر عزمیت مت کرده در مولانا

ایشان بر زیم اهتمام بعمل آورده تا در سمرقند بهر الدین بکشد سفاقی حسب بوحیت مولانا بعد از الدین بر سنده فاده میکن کردید که کونید از  
جهان صدق صلوات در حلقه دمس و صاحب منده و سلطن علی الدین همه کمان اعتقاد داشتند و در آنجا در و طلب دهن کبیر اینج  
شده از علوم ظاهر حضور می یافت در روز عجب چند نفر از مقوله بن خلی که در برال بود شیخ صدوح الدین که کوبیک بچند واسطه  
شیخ صاحب دین قونینوی شد که دست پیشین می کرد همه در اسکندریه بود که شربت عاتقانه و عاتق سمس مدب را بعد در غرض از  
شیخ شمس الدین تربز است که بعد از خراسان و در تبریز متولد شده بعد از تحصیل مهارت در هر بی بچند شیخ برین الدین که از کبیر ف  
و است از مردان امانت من ضامن علی ابن موسی الرضا علیه السلام و زکیف بچند و است از مردان علی ابن ابی طالب صلوات

د سواد علم و عملی اعمی به بوده رسید و در وجه عالمه باقیه بیخ و دو کلمه که بودم و نوشته در بیخ است کسی در وی زنت هیچ تشریف بودم  
بعد از آن در دوماه جلالت الدین دیدم بر بستری مور و میرین از کباب و مشغول بسنه در بود در جلالت از مومنه سخن کرد و غرض  
ربانیت در غم و دانستن علم و حلت مور تا گفت و نخستین آداب تشریف بیخ گفت که علم است که بعد از هر کسی در این شعر خلیف ستمانی غرضی  
خواند علم که گویند به ستمانه جلالت علم به بود بسیار مولانا این سخن متغیر در زبان اثر لک در محیره دست به ستمانه آمد و بر دوشی دیگر  
گویند که شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دعوی تو فیه مجلس مولانا در آن نشست چند محله کن با در آنجا دید گفت این گناهها بکینست  
و از علوم در وی هست مولانا گفت اینها قیاس و قیاس ترا با آنها حکایت کن بهار در آب نه اخت و مولانا از غرضی بجز آنکه ده ساخت  
اید و نیش این چکار بود که در وی که کترین گناهها از مصلحتا داد من است که گویست مظهر است تسم است در آب کرده بجان بیکان  
بطلانی که در آب بر نده بود بر آورد و در نزد او گذشت گفت بید و نیش این چه سر است شیخ فرمود از وجد و حال است ترا با نیش  
بعد از آن مولانا دست را شیخ برداشت و در نی با صحبت میداشت و با او تنها بفقار حق و شور و عوفت در گرفتی مریدان دعوی آغاز نهادند  
که در سر به برهنه آمدند ی سوادان را محرابه کمر و کلاه شیخ چون بنان دید محلی از مومنه به تریب تشریف برد مومنه را آتش نیت این قیاس  
و آیه محبت در اول آمده سلف شد و بر ترز آمد آشنیدی نیز در بر ترز با سیم سوره باز صحاب مولانا بنابه معادلت مهادت شیخ با چاروباس  
تمام فر کرده مومنه از شیخ توفیق کرده که در وقت مطرمان عزیمت کرده مومنه در قرائت شمس زنی میگردد و در توفیق  
عامه فی نیت جاود فی رفت گویند شمس راست طرا درین محمد فرزند ناخلف بودی مهادت فی زکر دیده در سوره خالک صومری و معنوی  
فصل فی غابری و بعضی ایجاب بجز بخوبی و تقوی مبرور است و کن بسوی شوی برانیت قاطع که جاب شیخ به الدین عالی بیغز  
من بگویم که آن شایخ است است معبر و در کتاب از انبیر صومری اشعار بسیار در آنجا بنظر تفریب رسیده و غلیظت  
بزرگم خود اشعار و نوشته ای تا بزرگم است من مگر دیده غنچه الله در دست عزیمت

بودم بحر یغان به کشید یارها	لمن دیدی من مستم بر یارها	اگر بوسه گوید که به آید بهما	نمود به کرد و بفرید او شمارا
ای که عشق خدای ترا دوست محب	برو که عشق و غم او غیب کس	بهر عشق از آن دیدم عین	تو چون هست خدای او هست محب
یار و آید در خلوتیان دوست دوست	دیده غله میکند غیب خنده دوست	نمای من که باغ به کشاند بس	نقش یی که قد فر اینه آید
یک دست به با دره بکینست زلف	رخصی خند بر میانید غم از کس	زین بجز آن نیست غم در در	میر خد و بسیم دانسته زین
وی سب با سر چو می است که خبر	ز درود در علوم و مسامحه	مگر که یافت می شود خسته	گفت که وقت می شود نه در
گفتی ز نماز پیش بر بنجان مبرور	این غنچه پیش بر بنجان مبرور	باز به گفت که مگر چون	گفت ترا خوش که بر ما خوش
به بسی شپریه در وقت غنچه	و در نسیب	مخوابت بین حریفان ز غنچه	
مرا گوید چه چشم ز رخ من بر بند	زان در پیش غم زنده شایمی گنم غم	خنده از آن که به می سست	هر بی نده خست که آخر با کرد
قدحی در بر کف بجز آن که نوبت	به ناز از قیامت نه بریم نه نوبت	سیر مناره به شتر بره و بنجان بر	که نهان شد من بی غنچه بکار

با طهارت و خالصه سرو کاه سنبل	چهل روزی در تن مجرب چاه پیش کن	دلبر عیاره که مرکش غم نبرد	ایچو اندکی باره جانک رشتاه
در پس زده رفته برده ضمن در عیار	آغیه خردیده میسگری جان خوا	هر عشق ده و عشق ده بسیار	کامه اندک شب با مجرای سبکند
دل امسال پار با سیسی	آنچه کردم کنون بشانم	یا غم ز کتار با سیسی	در غم بار ناید با سیسی
چون تو کافر بودی که کرد تو کردی	من به سزای بخوابان حوز را کردی	نزد کانی دو بار با سیسی	تا به استی ز دشمن دوست
ای سبکله که کن از این صفت چندی	در تو چو چو کس بدوی بودی خوش کنی	در تو کی دل سیسی که سیسی برید	در باول روز ازین حال آگهی بودی
بهر تو هرگز چون تو برین دیگر نگریدی	در خواب بودی همچو من ثابت قدم در کنی	بر دست بنده می و بوسه می کشیدی	که برین زاری تو بودی عاشق من
کاشکی بغر و حسی ما چاره بخردی	از رخ دل کل سبکبار دار چینی	باز غمگین ترم بودی باز من برید	که چه بر وجه و جای تو مرصفت بی
اگر سار کسیدی هر اطلب کنی	اگر تو ناید نداری هر اطلب کنی	عقل استقدر ندانم که خرد تو یار ما	کفتم غمت مرا کت کفایت هر
آخر تو هم غریبم از دایره ای			ای طلب سحر که نار ابرس که
احوال خلق قدرت شاه و بی علم و دانا	در می خوش است که نهی سالی	کویند که زنگ از فرساید	کخیر کسبایدش ز کاه و کس کفاید

المقطعات

سپاهان نشد که داشت ز تخم دو نشد	زیر سفال سفید درخشانده کو برش	کردند تا هر کس سیاهوش زان	تد پیر نای به طس و اندیشای
از تو در تن میرد با بران جان چو با	کیو طلب مباد و ستم زده که گرفتار	موجود است و بان بزرگی کجی	کخیر و وجود ز تو بی عقل و نفس
لبسته زلف و چشم جهان پیش بر	سیرخ خاف قدرش از دست نال	زادش زان علم که او بود او	ز آنجا نش با بره بر ایستادن
شو خراب بنا که مرا کین اخبار			یکلی همیشه می زار کف با خانه
که چاره سازم من با حال خود فراق	کفتم جنم کن بوقت افتاد	چه کفتم کفتم کجا شد صحبت	شبی سنا که خانه بر او فرود آمد
که چند چند خبر کردت بلبل بنما	چو بد در او در فصیح آن فانی	خود فادی کوشی هر بخاری	نگردی آنگوی خانه حق صحبت کو
شکافهای سستی سراسر دیوار	همی زوی به نامم ز عمر شست کلی	که طاقتم بر سبب است وقت شده شد	ز هر طرف که اذان باز کردی بیگنا
شکافها تو کوی که وقت سده شد	بدانکه خانه من نیست ز جها چو شکاف	نشستم که یکوم حکوم ای سکار	ز هر طرف که کشت او هم درین فرودجا
بلا تو کاه کل اندر شکاف بی افکار	مشال کاه کل است این سرور و سحر	صلب سید و بند بر دور کفکار	درین کساید تن تا یکویه در غم
تو چشم طلب روز است و در طالع			چه آفتاب برده چو خنده به بی خلق
بجواب دید که سکنای است و ز مغز	چنانکه روزی در خواب در کون	نظر بعضی جان است از جان	کو که خفته نیم ناظم بصنع آ
در مروضی خداوند است و سنین	چنانکه سینه بران شخت او که سنا	بهر صف ز میرن صاحب و سنا	بدره خوار بر شخت کت از چوب سنا



میان آن هم شادی و عشرت و شادمانی در آمد از در گلشن بخت همی  
 میان ظلمت و کبر و دگر داری و بر داری  
 بخت و سبلی خود ز خرنسب دیدی کجاست  
 ربا عیادت

که با تو بوم خشم از بارها در جوی بوم خشم از بارها  
 سجان مدمن و توانی در خوشا همی سخته می لغیم اندر هر باها  
 اطراف رحمت شک سپید بخت کوفی در تو بر آکنه بگشت  
 در حدیب عاشقان قرار گرفت این با دونه ناب در اخبار دگر است  
 گویم زخم تو زار و کوفی زرق است چون زرق بود که دیده در خون سخن  
 هر دیده که بر جمال جانان نگره شک نیست که در قدرت بزبان نگر  
 جز آنکرت عاشق شده است بگو در میل دل بجانب ماست بگو  
 کاشد و کاشد و کاشد و کاشد می باشد و می باشد و می باشد  
 هر آنکه از اسادات بسیار است و کای بچ رونق نصیحت ایامی است او است  
 علامت که جان او از این صفهان آمده و حمل سان در آنجا بود و ساء عباس با صفی صغری با بسبب ایامی است که همه در آنجا نوشته هاین یک شعر از دوست  
 ز دیده قطره خون ز بسکه بر آرد  
 جویین تو دل ز دیده بسکه بر آرد

خوارزم و ولایت مزبور از اقلیم خیم است باعث تادیق و حین نوشته اند که یکی از نوک باستان صبی با مورد و خصب است  
 فرمود که میان شرح غلبه خود در میان بی با دیند در وقت اول بیت غلبه و زبوی دور بود بیت در پنج نقد حیات  
 غنیمت شمرده در باره است که هر یک متون گامی شدند تا که بعد ز صدی یکین زستان با داده وقت کرد و کسی سنجش نشان  
 نوشته آن شخصی آن مکان آمد و در جبهه خود با ما حاضر و سیر ز سبیری جمع کرده اوقات بگشت بی سیکند نیند بزبان سخن خواند  
 گوشت و زخم نام سیرم بودند بخار زمر شرف یافته ملک بعد ز صومعه بی لیت چهار صد سیزده بوی نیت نوشته و سواد  
 ایست نیز حیا رصه بود بعد از نو که اما سلسله حدیث ز حدیث هرگز نداشت و بی کجا اکثر بی زده و بی سبب بی می نمود و بی تربیت بود  
 و کجی اندر ملک خوارزم است شعر بی آن در بیت

سرخ ابو الفتح ز کس و بی زمان خود بود و صاحب محلات صغری و حسوی و جامع مورثا بی بی و باطنی در خود فوت شده  
 این ربی زو بنوع رسید  
 بد کرده داشت به تر کما ز آنکه در دست دعوی دعا دعوی و دعوی فوجی و حوس در عوات تا بدست  
 حسامی اصلش ز جو زده تا در قر کول و در لنگه زنده و بغیر کون مندرت یافته در وین فانی سترتی فوجیه کوشید و شست و  
 سال دو کجک پوسیده در او و مرصع سلطین بوده و بعد در قر کول بر حمت نزدی پوسیده در محلی که محمد فای سستیانی اراده سحر  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

مگر با با صبی بدین اورده در پیش مطلقا بوی انصافی کرده مشغول در ضمن مرصع بوده این قطعه را به سیه بروی خوانند و نیست که اولاً نوشته باشد

صاحبی را زینان مجزی نیست برده  
عزایات چرا که چنجهای زنده او چشم گری دارد

هر کس کند و بر سر آن کوی کشند  
بهار حسامی برس و کله از استیجا  
بمخونی در غم او سپرد زردی را  
مگر بنا لم عجبی نیست که در روی آرام

از هر چه با و میل دل غافل است  
جز سیرت و حسرت چه در کمال است  
سبحان الله همه خوشیا علی جان  
کویا که برای خوشی دل است

تسلی استس بهلوان محمود مشهور بود بی دلی صبت بهلوانی وقت بسامی در و عالی او جهان کرد در حمد خود بی نظیر بلکه در مسیح عهدی

تلاف مرد نکلی با کسی زده و در فن نظم نیز قادر بوده همیشه کسرا کلماتی مویب با و است آخر طبعت در ریاضت در عرفان پاتنه بلندی تا

این چند رباعی از او ملاحظه فرمائید  
رماحیات کتاب با صواب درج وقت مند

گر مردی بی نظر بود باید دست  
خود را نگه از بهر اجد باید دست  
در خانه دوستان جو محرم کسی  
دست و دل و دیده را نگه باید دست

با قوت پس مورتی باید بود  
یا کون دو کون عمری باید بود  
این حرفه که کعب بر آدمی  
عباید دید و کور می باید بود

گر جهان بزور بودی بشبده  
مرد از سر تا سر در آوردی  
این که جهان جو کعبتین است  
نامرد زهر بلسمه و حویان کرد

ما با ده بیخ ببری و بیخ نوزیم  
و بر باسی بر عره تا سلخ نوزیم  
تقدیر چنین بود که صاف صبی  
ز ما در ترش خوردند و ما کج خویم

گویند سپهران محمود مذکور شد که گویند  
رباعی صحیح این رباعی اول بر سر تاجه سپهر

امشب ز مر صدق و صفای این  
در سبک آن بوسه رباعی این  
عجای بکفم و که بسمان و بنون  
کفم نخورم گفت بری دل من

از هر عشق زینجون و کوی  
مرکب بی بن قافیه میران و کوی  
خواهی که در دین بسدست بری  
می بین و کن ظاهر و میدان کوی

شیخ نجم الدین کبری خلف صدق محمد خویست و خویق قصیه است زود ز مدت بزرگوار از ما سیر عرفاست که سینه خاصه بود که کعبه

علی فای هر و باطن مساتمه میگردد بر و فانی می آید و مستحوی توست نیز می گفته اند که هر وقت از حد خانه بیرون آمدی نظر آستان

بهر کس فی دی برتبه و ریش سیدی و از حکومت می که منظور تغرب است بود شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین جموی بوده و با

کمال خنده می استیج رضی بدین علی را و شیخ صیف الدین باغزی و شیخ نجم الدین دیناری و شیخ جمال الدین مصلح است عرض جین

شیخ کاسی شعر سینه آخر بر مرده است جمله بی ازین عالم فانی عالم فانی معانی کرده بین در قطعه و چند رباعی از دوست قطعه در با

عاشق در زمان معز و س  
همه بنش و با زید بنش  
با زبون بر سه عمل آید  
همه با سحر و با نیزه سوزند

گر چه دی فرقت دارد  
قوت جبهه با مرد فرزند  
د کوزین و در دوزخ دنیا  
کر همه با عیبت دیوانه است

بن مده خان که صفت است  
یک سر است با کسان رجس  
دل بریزد و قصه جان گیرند  
انیت جا و کرده زینان جگر است

پوسته زین سلسله مو میرسم  
ندانم خا خوش شده ی خویم  
تر سیدت بر که هست از غنیمت  
سجده کن از جسم نکو میرسم

کره عت خود بخش کعب برانی  
و نماند به پیش سلی بر حوم  
و نماند سالی که مسند در زند  
از تنگ بران مان نهند و نماند

حکمو میند و نا حیه با  
ست از دیار پنج منگ بر منگ و کسب و مرغز  
نای بر بیع ز مور و مان آنجا آنچه بفر رسید نوسند

نصیر الدین و هو علی بن محمد الملکن بابی لغضای مجلیات کتبات و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد اسحق فرید عصر خود بوده قصاید  
 رنگین و آیات متین دارد بیت دیوان نصیر فارابی در کعبه یزد و اگر سبانی در اشعارش تعاضب بسیار بغضیلت و کمالات خود  
 از مداحان حاشا و اما این محمد المجد کوز بوده و از نوادشات یافته مدتی در شاهراه عشق جوانان شکر لب دیده و نه هر سید از  
 چشید و در عالم سخوری چو کاشک و شنیده گویند جمعی اشعار نصیر را بر انوری ترجیح و امامی بروی ابوسعید شیرازی سبحان الله  
 گویند همیشه حق مثنوی بوده چرا که با نذک ربی نسبت غریب گویند نصیر مجازان چون با اعدا و بوده آنچه از اشعارش بنظر سید مطلقا  
 استیعنی را بنسبت این فهمید امید که تحت با حد عرض دیوانش بنظر سید این اشعار از او شایب گردید بعد از این گذارنش باید سید  
 منزوی بوده و هم در آنجا سخلات مزای عدم فرامید در برتر در حوار حاقانی مدقونست رحمانند علیها قصاید

زبان بر نصیر نماند چندی ز آ  
 اگر چه وعده معین شد است جلیا  
 مر اسرود و در کسب نام باقی گویش  
 که این ذخیره جان است معنی و بجی  
 طرای جن عمل من که روزگار  
 خراب می کند بارگاه کسری را  
 از ابر که به من و کوا این ترجیح است  
 از کوه ناله من میسند ارکان صدا  
 کبک در می که قهر من شود  
 آسب قهر و خج شایمش ازها  
 فعل می بشد صدوی توانست  
 حلقه کم شد از دور کوشش قصر یا  
 ز لغت بجای می بر کجا و است  
 و آنکه بچشم و ابروی نا حور بان بود

بند و ندیدم که چو بر کجا  
 هر چه آیدش بدست به تر کجا  
 که بر رخم بخندی بر من من سبب  
 کاین خاصیت مرا رخ چون زعفران  
 فریاد من ز هر که درون کند  
 امکان آن کجا حجت است آستان  
 نه کسی بگفت مندا ندیده بر برای  
 تا بوسه بر کجا با غزل ارسلان  
 در موضعی که چون در روح القدس  
 نصرت های بیت اوراد او  
 تیغش زنگه سر مغز دشمنان  
 سرین صریخ را زها استوح  
 آن ضروری که خطا تو از روی است  
 که کرد با رصولت آتش امان  
 پراستی که بچو می کنند راست  
 چون روح تو حکونه قرار جهان  
 اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی  
 چو بی شیب وارد بشناسان  
 صد قرن بر جهان کند و نازگام  
 اقبال در کف تو صاحبقران  
 که هر کی بد کرد کونه در دم نماند

در نصیب

مرا ز دست هنرهای خوشتر فریاد  
 ز من پرس که این نام بر تو چون  
 هنر نغده چو حشا جانند زانکه نماند  
 کسی که باز ستانده جای دوازده  
 بزرگتر ز هنر در عرای حسنیست  
 که آتش از به نهادند در دل فون  
 دلجم چه جای جگر خورده نامی  
 که آومی ز چه سده و پری نچو  
 شمم که اخت چو موم رضا این فکر  
 تو خواه در همان کسبه و خونا  
 مرا خود بهر خویش هیچ روزی  
 خوش ف تا سیرین و قفس فراد  
 و لیک هیچ ازین در عواقب نیست  
 همان جنای می بود سبیلی است  
 کسینه با زمین تهنیت خود بگر  
 که تو بکلون شیدم ز دست و سب  
 تمستی که من از فصل در جهان دیدم  
 بضا حمی که تو ن سافس از و نسا  
 بنای عمر خرابی گرفت بند گتم  
 ز رنگ و بوی کون خانه بوس آباد  
 ز شعر جن عزال بتبر است و بهم  
 مرا ازین چه تو سیر نیست در نوشا  
 بهین کجی که از کبشلفه مر اعبت  
 که بنده خودم خود را دسدر و راز  
 که می لغب نتم نشسته زنگی را حور  
 کسی جنای که گتم نفس مقلد را  
 هزار دهن کو بر شا نشان کرد  
 که بسکپس منسب در کتا من نشنا  
 درین زمانه جو فرنا در سس نغم  
 مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد  
 سر طوک جهان نگر زنده سستش  
 هزار بنده و جا کر چه کعبه داد  
 ۲۵

خدا یکی که ز رتبت معالی او  
چو در محبت انجمن سید وقت دعا

حساب بخت فلک چون کیمیت آید  
اعلی ز رتبت او در سخا همی مالند

چو در ایگان عروس از طریقی ناما

عروس باغ عربیه سپید سرو  
همسوز نمانده بسوسن زنده عهد آید  
هناده نیکس رخنا جو آب مستی سر  
جهان کنای ابو بکر بن محمد آنک  
کسی که او نبود اگر ز عقیده تن  
جهان بنا تا امروز در زمانه نوی

در باد عالیه مایب و ابر لو با  
در از کرده زبان چون مسج کعبه  
همسوز نمانده از چشم انباش جان  
یک ساد گشت دفع صد هزار  
چو این سخن شنود باورش شود عالم  
که روزگار بعدل تو داد و استظنا

سیم و در سماح در حمت میل  
همین هنوز لب از تیر ابرها شسته  
جهان بدین صفت از نظری مجلس شاه  
زمانه نتمت بد خدمتی نهاد مرا  
چو این علامت جلال است و نام عالم  
تکلیت بجایه تو افراشت پشت پر سینه  
تعبار موکت آن کیمیا می معشبه است  
ز صد خیال که در باغ و بهر بنام

فروع اسرار لوده عاشق دیده  
چو شادان خط سیرش دیده کرد  
در آنجا که در آن سال فصل بهار  
که شد زور که فرمان ده جهان چار  
کنون کجا بر من تنگ و چون کیم عالم  
ستم ز عدل تو آورد روی بر دیوان  
که شد سکه خورستید از آن تمام  
یکی همسوز به کیم نیاید است یار

وله ای

ز ناز دست تردید قاسم از آن  
کسی که عزت فزون تو یافت در عالم  
پر کتد دشمن تو را کردون  
هر قدر مرغیت برت ای خرو

بر پر کردن پرده هموار  
نار فسیح به بر منقار  
و این بی زبانش بی وار  
میش بهت خزان اسرار

نخورد و جز دل صد و طعم  
مرغ نه ما بسی که هست او را  
ما بینی دیده که صد مستانه  
من یکی که حله فساد سخا کن

تیکت بر ننگه ز انداز سر در  
گفتد جز حیات حشم سکار  
دست در بار شاه در بار بار  
ز مساند بکام او آزار  
از ره تر مت مرا بر وار  
کو هر از خاک بر گرفتن عالم

وله ای

ز لطف شرف گرفت در چنگل  
باز نمانده بسوی سست بکمان  
ای خلیک عرفه داد و صد با  
گر چه باشد بنزد همت تو

آفاق ساخت کسوف بحار شکار  
مانند کستی که ز دریا گشت گذار  
افق ده بر کنده دریا بخت وزار  
گفتم که بی غیبت اند فدا کرد کار  
از کوسن و پروتند این نغز کونوا  
ور سپهر است چو اشته چنین نزار  
هر ماه بر سر سنس نهاد ز بهر قضا

میدانند از کت ره میدان آسمان  
یا بر ستان بی یونش میان آب  
در معرض خدای جهانی ز مردوبین  
بدر این چه شکل بو عجب در آن دریا  
گردون ز یاد روی که بود است بر  
گفت آنچه بر شمردی از آنکه مسج است  
گفتم که ز داغ ذلت مبارک کن

شکل خیال چون خم چو کمان شمشیر  
آهنگ در کشیدن او کرده زینک  
قوسین در تشاره و خلقی در انتظار  
کز کارگاه غیب بسیکر و آشکار  
گفتی ز مساجد که بزد دید این سوار  
دانی که صفت با تو بگویم چغتار  
دعوی کجوی تا بودم ز تو یاد کار

۱۰

۱۵

۲۵

به عادت گرفتار بود از تنه  
 در چو چسبن که پنی پرده شاموار  
 شاه جهان تا بکنا عظم که درش  
 اسلام از حادثه محضی است استوار  
 و آن لقب محدث که سوره استوار  
 همواره کرد مرکز حدش بود  
 و آن از حد نقد لطفش است  
 در حساب حال خود سخن چندم  
 لیکن بر این کی کار اکنون شد  
 سیده و دم که شد محرم سهر  
 بکوت جهان من آمدند از عدم غیب  
 که ای خدا صد تشنه بود زنده  
 برین مضیق فدا دل منه که جانگی  
 برای عزت تو بکشید و از قهوه  
 ز بهستان مردم تا پشکا نشود  
 نگر که تا نسبتی و فرزند پیش است  
 چنان کن که مکار کی شود نظر  
 تو در میان گروهی غریب معانی  
 چه در دست ز تو برین سواد و بوم  
 چو در بخت ز تو برین دوختن تو  
 بدان طبع که دان خوش کنی کار  
 ز که مرده کفن در گشتی و در خوشی  
 بوقت صبح بود همچو روز محو است  
 گذشت از دم زنده ای و مشوق  
 ز هر چه کفتم و کرد که کنون استقام  
 نه در حد نقد محرمش زنده بود  
 تراست معانی که در در میان کلام  
 سزد که سنا بد ترا خجسته من  
 خدا بجان تو که جهان زنده است  
 تا بیکند از خود بر جهان گوهر  
 تا من ز بهر نیت عید سدر  
 آن بجز کرمش که ز ابد افضل  
 آنرا که فرزند است او عزیز کرد  
 و بجز وی که زای تو از روی کمال  
 کما فی اثبات خود ز من نور و کبر  
 ای مایه خدای من مایه برده  
 تا منم آیه تو بوالی الله از در  
 جهان بر باغ خرامت برگه که گل  
 مگر تو بگری که درین مقام بزه  
 ترا مسافت دور دور از درین  
 به چمن که نامت سیر و شت پوشید  
 بهشت جانوری خای خود دغا  
 گناغ چند ضعیفی بخون دایم سپند  
 ساید دست مایه ای که بنده خوشت  
 دن مرا چه گریبان گرفت چند چمن  
 که مرد در تن کسب یاری دایم  
 عزیز مشرق و مغرب ضمیر دوست  
 همه در رنگ تو در حلاکت جهان  
 میان وصل هر کرده نشان گوهر  
 جهان بختی تو بی قیمت زانی بری  
 همین بخت جوهره خورشید است  
 که روز بزم محتملند لیکن گوهر  
 بصورت تشبه ز تو جان رود  
 ۱۰  
 ۱۵  
 دلایب  
 دلایب  
 دلایب

کفتم بر این من با او چینی آمدند  
 نقد فرمایند بر خط جانان بندگان  
 کی گمان بود که بر بنده باشد  
 جای و نزد کبر نفس نوسید  
 ۲۵

بست پیروز تا بر خطا عاقل و عاقل  
من نکلند و حیم در ره تا چه آردم  
من نه و بستانم نه بازرگان که باشد  
ایاشی که بهنگام کین دست قانت

در ایام

۵ جوطاق و جغت زند از طوقی کوشند  
بیزدی تو ند و دهر که حق بکن  
گر خراب ز کجیم دارد از سرف  
بروز تا تا ساد از سر سبزه

بیر تر تا جغت در شیخ سرا طاق  
بر آسان تن آسان بود بی باقی  
نمک کند میوی بکن جز بچشم و دانا

چاکران لاشه کاتم سوی بوی درید  
من نهاده کوشش بر در ناکی آردم  
خامنها بر کندم و جو کبیا پر بچشم

در ایام

کسی که جغت نداند ز خسرو ان خورا  
بنوک نیزه رک جان و تمان گیشا  
ساید عمل ز کوشش بر روی کتی

لاشه کاتم است با و جا کاتم خیره  
ناخبر یا بد ز حال تنگستی کمر  
ز و مرانست بودیم در سفر هم  
مجره را بد و نکست بکشد نطق

نهد بر پیش تو دومی خسروی بر طاق  
کاز حور است آن غصه شان که فن خفا  
بنوک نیزه چشمش بر روی کتی شرنا

در ایام

چنان بر روی از میند بر کشم آبی  
قد یکان سلاخین بجز در غنک  
چنان بود تو که ز ما منگوم  
قیامت زینج تو دور و دایت روم  
رخ عدوت جونا رنگ زرد و آرزو

که بهفت آیه صرخ از آن بار و دینک  
که در ترا زوی جو کوش جهان سبک  
که پوست ز سر زمین بارند و بکینک  
مصیبت ز کز تو دور و دایت روم  
ببوزنی که نه آتش که از دوزخ

کسی جو عهدت میان نطق میرم  
ایاشی که بریزد ز با و حمله تو  
چو سبک تو به نبال صرخ کرد بکا  
بجهت با تجارت ز مر و شجیان کمر  
بر آن بخشش تو بر وجه عامل مرو

کسی جو عهدت میان نطق میرم  
بروز معرکه دندان بل و کام سنگ  
کمان بگوشه ابرو در آرد در کینک  
نبوی آمل و ساری سپا در آید کینک  
معاشر دست از غده قاضی کینک

در ایام

ز بی سپاه تر پسر ز فتح و ظفر  
جنا بدیل تو بر کز خراب چون کرد  
چون بر فواخت خمر کسبیا هکان عظیم

چو تو بر سیم دای قین روی پرورد  
زین سینه و تمان بر شیخ بنکاتی

بر روی آسمان اثر خیره کی غانده  
در یا بیستکه ز فرخن زند شل  
نکاشت حزم تو بر صورت فلک خیشا

مگر ده سبکس از بیج بقیمه سعال  
پس آنکی بنیادی در وزر جرم نبال  
در خاک است کبر و سر برده ظلم

در ایام

بیک یک ز چه خیز خوسته خیران  
سلفان نمن تا یک اعظم نه باس  
سپو کند منی جاز شیخ تو و سیک  
غیر کوسس تو به خوه یک رسما  
جیان روزی سبب روی روز  
گر چه در نوبت و بود جان رسما

چون مخالغان سینه سینه ندگم  
در دهم ملک از اسن چون جرم  
از دستان دولت تو کینک شکم  
چنان بود که جیل ز نسیم کینک  
که چرخ جز نوبت روی بر کینک  
هست بر ذن فلک است تقدیر

بر روی آسمان اثر خیره کی غانده  
در یا بیستکه ز فرخن زند شل  
نکاشت حزم تو بر صورت فلک خیشا  
بیت نام ز پر کینک کی بیات لیمش  
گر ز فیض کرم و عاقلت او بودی  
تا جهان کا به رحمت کند دکه به رخ

الا ز کرد موب فرمانده عجم  
کردن باستان بلندش خود شرم  
مرست ملکات تو در طلیت زمین آرام  
بود چو روزی امل سن درین آید  
کفتمی در همه آفاق نماز است کرم  
وادی گاه مسافر بود و گاه چشم

در ایام

تا ابریس تو با جاسین بدرین  
کنون ز هستی من از جهان دور و خرف  
و کرم بر هم دور و علق بند بر

رخ تو عیند این نوع زخم را زرم  
من در لوح جعفران به خورنا

رخ تو عیند این نوع زخم را زرم  
خدا یگان صدور زنده صد آید

فاست جاده تو تا حرقوی با و تو  
لب تو مید به این جنب در دره  
که قامت فلک از بارشکراوست نکون

بسی نماند که کرد در مس عمارت چو  
 زهی ضمیر تو بر لب بکن اشارت  
 هوای طلعت توان نسیم جان برود  
 تراست سجزه سروری باست سوال  
 همه بد عوی عصمت بر آید چه چو چکن  
 کشیده سرسوی کردون در کبر چو چکن  
 دلکین با بر فریاد هیچ فایده نیست  
 جهان بکام تو باد که جز دین معنی  
 ای نوشته دولت مشور ملک آباد  
 تخت کونین بر تاج کوه فراد  
 آنکه سپردن بر پیشین هر رخسار سپهر  
 خوانده تیغش بر خالین خطبه خجسته  
 بر در ایوان قدش چون قرص دیده  
 رایت از قدرت فلک را عالمی بر کا  
 آسمان با جبه هزاران دیده آخر کوز  
 در بر گرفته دل چون خود این  
 جانیان ز تو امر و در چشم آن دیده  
 فرد گرفت جهان اچنان جهان  
 انجمن روی که از بی این ابرو کایست  
 در دست جدا نمودم من چسبید  
 که رعاش من بطریق گرم بساز  
 آسمان همچنان بجای خوبست  
 آنکه خورد نظر من دست  
 در کفش یاد بکنند بر لب  
 باد آمد و کل بر سر مخچه ن بجنب

چاره بیخ زمین در پناه هو سکون  
 گشاده در تن غیب روی خدا  
 که از صیانه آذر بر دیده آذر یون  
 که چون بتوت موسی شرکت بارون  
 دلکین نبوده چو اطمینان از ازل  
 گران شده بر زمین بر زنجیر چون کمان  
 چو پیش می نمند کام روزگار جز  
 دعای من با حاجت نیش و مقر  
 در پناه دولت فرمان و انجمن  
 و آنکه دور افکنند تیر شمشیر  
 داده حدش در ملک خرد امین  
 بر سر بام جلالش چون حل صدستان  
 حدت از رحمت جهان آرایس میر  
 که ترا چند برست دیگری زنده  
 و از لطف چون زده بر سر نهاده  
 که زیر دهن نهافتان نکند  
 دست و دل تو ز رحمت کافی  
 که چه زنده بودی با عمر بدگون  
 بر جان صعب و بر جان محور  
 که چه اوسسین بود در من جوهر  
 رخسار خنده بکنند ساغر  
 بار آمد و مل در فتح باران نخت

دشوق دوست که در شیر کاف قهر صفا  
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز  
 زمین بعضی توان تربت و با و  
 چنان مکن که مرا با هزار کج هر  
 بفعل چون حشرات زمانه مضبوط  
 اگر مسایع اینان بود فلک تجسس  
 منم که پار همین روز در مجلس  
 طلوع کو که عید بر تو میمون  
 و در این  
 حسد و عظم اما یک نصرت الله بر کعبه  
 پر تویی از روی او پیرایه حورشید  
 ملک نادیده چو او شکرتش کنوین  
 ای راقی دولت افروغ فرزند  
 هر کجا از آتش تیغ بر آید شعله  
 خود از برای سر زده از میر من بود  
 قوی که از دم درنگ و بوی کوشش  
 اگر ستاره غلافی کند تو دروغ  
 قطعه  
 بتغی که دست حادش در دست  
 چون طبعی انصاف در جیب است  
 ز کجی خوست این روی جلال  
 این زمان در نمواست که جوش  
 من چو بر بطنه بون زخمه جرح  
 از سنبل تر و خوش عطاء بن بود

سر از در تکیه امکان نمی کنند بر تن  
 بچنگ امر تو اعدا شد روزگار ز تو  
 که آورد طبع اندر هوای اوطاعون  
 بروزگار تو حاجت بود بنی دون  
 بطبع چون حرکات سپهر ناموزون  
 که چیزی است حاجت کا و کی کند کردن  
 همین نظم و فریاد کرده ام که کون  
 که هست طلعت تو بر جبهاتان همچون  
 همچو عم سلفانی و همچون سلطان نشان  
 حضرتش را خدایم انوار زنده جهان  
 که هستی از لطف او سر تا به دریا و کمان  
 ز پیر نادیده چو او فرما زده کوشش  
 دی همای هست از او جوی برین  
 آفتاب آنجا شراست آسمان آنجا  
 تو جنگجوی عادت دیگر خضاده  
 همین برینک رزی مد صبا بطنای  
 که زمانه جفا می کنند تو بگذری  
 که هست دمزد و رفتن به تباری  
 بر دشمنان دولت تو از جوی کوشش  
 ز حضرت تو قصد در کجا جوی کوشش  
 و زستان ده که زنده بر جان کوشش  
 از چه ق و این کد در سر  
 می نیارد بر و کجاست نفر  
 من چو ساغر غزنی خوش سکر  
 ز کس مست غم چسبید این نخت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

حکمت مرا و حکما را که نیست      دل خون شد و دل از زکا که  
 ایدل مواند ز خط شیرین سپرا      هر عشوه که زلفشان فرو محمد آن  
 ای نوبت تو که شسته از صبح لپی      بی نوبت تو بیاد عالم نفسی  
 آواز ه نوبت هر کس بر باد      لیکن مر ما و از تو نوبت یکی

ما در التصر آنه یار مشتک بر اصهار محوره و قطبات مشوره که در آن طرف چون واقع است احوال هر یک از شعرای آنجا نوشته میشود  
 سیف الدین آنجا اصلش از آنجا بار آتا در خطه خوارزم نشو و نما یافته و با نواح علوم آراسته و از جمع معابد پر است و در ربیعان عمر  
 بخدمت سلطان محمد بک پیش وقتی رسیده که مشارالیه با پادشاه قراستخای محاربه کرده و فتح روی داده او را اسکندر نامی لقب خوان  
 نویسد سلطان خود بجهت امتداد دولت سجری لقب سخر کرده و شعرا و اولاد طفت سخر کرده اند قصیده گفته در بعضی نه کرنا و صفت بسیار می  
 نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او در املای خط کرده در آنجا سوامی بجز غریبه و الفاظ منطوقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند  
 بیت از نوبت اشعار گویشنا

تقصیده      سال عمر یا در هم در آنجا دفات یافته این اشعار از

۱۰      ای فخر تو اهل جهان را و جهان را      ناز نس بجال تو زمین را و زمین را  
 چه چتر دعوی سب سایه از جهان بردا      بی نازه غارت از روی تو زمین را  
 که که غمزه تو ز کشتن مانم      نیست خونها که سپاد تو جانم  
 صرخ از فراق هر لعل در زنا سحر      چون عاتقان بشده در مانجا  
 کوئی بط است بر لب جوی محرابه      آشنایان بریده و در آب میرا  
 ای در غم تو خلق بگری کر بسته

۱۱      دل خسته غسره تو با و ام      بپورده بسته تو ستر  
 از طره تو سگسته کی ماند      بر مصغره دل جو نقش سطر  
 اسی در غم تو خلق بگری کر بسته

۱۲      ناکسته روح پاک تو بخواه بر سج      مریم در بیه صیب و جو آری بسته  
 در مانم تو برده نستین آفت      باد خزان نقش بزاری کر بسته  
 بر طره بریده آهوه شان تو

۲      چون حرف تو با باد صیحه میگویم      او از سمت سر ز جفا میگوید  
 اینستک از ولایت فرغانه است گویند جزیره آنجا نهایت آینه دارد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان نوشته شده  
 اثر الدین شاعر است که او سخن برب ص جفا گویند در دایره زمین حرکت کرده در هیچ ابرت می بوده و در آنجا تحصیل کمال  
 کرده اضرالمریبه با این استماعه و شرف بهم صحبتی و به اسی خاندان تا بگنید یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با صحر مطلقا  
 خدمت ما بکنند که کوز عمر کند زنده و بنظر پند خرات و دعوات آن دو شاعرین آن دو برادر یکدورت آنجا آمده و با کمال آبرو

۲      در جوف نافه سنگ تباری کر بسته      رباعی

۲      با می سنوم نام تو یا میگویم      باری تو غیر زانی غافل  
 با می سنوم نام تو یا میگویم      باری تو غیر زانی غافل



بعد از هاشمیتها که در بریز کرده دست ارادت شیخ نجم الدین کبری داده از مالکان طریقی شده در غفلت از عالم فانی بدار جاودانی رفت

این اشعار که نوشته شده است  
از آنجا مستطاب است

شیر لب بی کباب کوشه خوری سجا  
از آنجا که جا کوشه عزت میر است  
کویچ نوبه زن که شمه هفت کتور است

این کار با سخنان رسیده است  
آهی که تکیان بهم نوردد  
از اول سیر ز بان رسیده است

ورند هب عاشقان حرم است  
گرچه سوگند آن خوری کاکون بکورد  
من نیم ز آنجا که باورد است

در آتشم آبی که زادم ترا ماند  
تو خیر دل دیده ز روی تو این است  
کاین پند و خون کید و انج بد و نون

من حالت او دانه چون برود است  
مانند بهیم و جانی از دست غم نماند  
از عمر سپس رفت و بر صبر کم مانده

از روی آب رفته در دیده غم نماند  
دیدم می جلوه نماند با کجک پستی  
همو چو پس از ما بر دستنی و پستی

وان با هر زنده انگاشتی و رفتی  
از زلف تو واحد کرده کوی  
سنبای فراقی من در زنی

خوشی که دست و کتر ز من بچی برسد  
که در حق تو فانی چه کمرت فرمود

کز این حدیث بجز بهش روان نغز  
تو خود نگویی این طبع است در بخت  
کجا آب و کجا آب می بود

ملاوه نیم کس است و شیر ختم آرد  
از حفا آن روز در چشم من است  
کج که خنده زین بر سو چون شبید

که بسین کردنت در خون کشند  
این بگلهای در دیده زلف  
یکیک بکون زنت برو کشند

که در میان حبابش و لطف گلشن بر  
بوقت کودکی ای شیرینان خرم  
بچه خواجه ای نخوتان عدول خور

جبل را بجهو علم را بقبر او  
کر بد و زخ حدیث گیر کشند  
نوشستن در خند ز صبر

شیر ز آن بجا بر دگر چشمه جان  
کنه منبر صلاحت عمل بخت  
بقا بختی بر کج طبع بدان سوال

در سر هوس بی یکی نیست مرد  
در عشق جان با زبان کز بوس  
هر سال بنا ز بی نیب مر

منی تو بر روی تو چون کوی جرات  
همین بگر منی می مرد است  
بس دست بکشیم صیبت کوی جرات

دل نباده هم بغرفت و سنگت  
تا دور فلک با زرد مذخوم  
یا آه سهر با زرد ساند بخت

می ز لب چاشنی داده غیب  
ای شب آرت هر یکا است  
و جی صبح کین نیریت دست

بیزین نظری باین کدیت  
خوبی و خوشی و غریبی و جان  
دری همه جزوق خدمت بد

اورا نفسی محرم سهر رند  
روئی که برن روی نهادیم  
بر روی زمین بود چو سیر رند

که طعه مور از دانی سازی  
در هم شکنی کاسه صد کسیر  
تا دسته نگوی که کدنی سازی

سجاده از طینیمت عولس و عولس از طلا و معتبره لوله است و تا سمرقند است و بیخ و ستمکاران است و در کان از آنجا بر دست ساسی شان بدین موجب

شیخ ابوالحسن شمس فضل ابن عباس فاضل دانشور و شاعری سخن گستر است بارود کی معاصر بوده در تفریحی احمد و تمثیلت لوح منصور مشیر  
کعبه دیکر شمس یازو بنظر مرشیه نرسید لهذا نوشته شده

پادشاهی گذشت حورزاد پادشاهی نشست فرخ زاد زان گذشته جهانمان حکمین زین نشسته زمانیان و پاد  
شکر اکنون بچشم عقل و بگو هر چه از ما گرفت از بودا کر چرخ ز عیش ما برد است باز شعی بجای او نجهاد

۵ اغاچی اسس میرا بو سخن محمد روح شعرا و محمود و فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بر عهد ما است منکن بود از دست  
اگر از دل حصار باید کرد حیرت من ترا حصار مباد عهد بانیت و استار می نیست زانکه کانت را شمار مباد

سواد در نکر که شکر برف چون کند اندر و همی برود راست همچون کبوتران سفید راه کم کردگان ز بهت باز  
برندش ندیمی است قابل و طبع بطلا پات یایل از نمای سلطان با بقرای بن عمر شیخ ابن تیمور است گویند وقتی که شاه پزاده با بقرا

در پنج جلوس نموده پانصد دنیا با نعام برندق فرمودید هند تا آنکه پروانه می دوست دنیا برات نوشته با و داد مولانا این قطعه  
۱۰ بنظم آورده بنحمت سلطان آورد و خواند شاه دشمن گو از دوست نواز آن جهان گیر کو جهان دار است عشق یوز المون نو بنام

لطف سلطان بر بنده بسیار است مسیحا جمله غایت گویان در براتم دو صد بدیدار است یا مکر من غلط شنیدستم  
یا که پروانه می غلط کار است یا مکر در عبارت ترکی عشق یوز المون دوست دنیا سلطان بعد از مطالعه خنده فرمودند  
در عبارت ترکی عشق یوز المون مزایا است و فرمود تا بنگار دنیا زر بوی دادند

۱۱ ملاماچی بر ام از فاضل علمای زمان خود بوده و عجب نیست که از پادشاه زمان خود خطاب ملک الشعراتی داشته از دست  
بکچتم زون فاضل از ان ماه بنام ترسیم که نگاه کنی گشته آگاه بنام

جوهری زرگر ز قاطعه ادب مهارت چندی باصفهان آمده ثروت زیادی داشته در خدمت شعرا مشغول بوده مداح سلطان  
ابن محمد این ملک شایسته گویند داستان میر احمد و همستی را او بنظم آورده این اشعار در بدین کتاب با صواب ثبت و درج شده است

چون صبح بر کشد علم ساهه پرینان قصاید باید کشید زین عشرت بر آن  
زان عشق کاشاب سر از کوه برزند باید می بیوشی گل و رنگ زعفران آن با دانه بنور سه و عکس آفتاب کز آفتاب و ماه در هر روز و شب

۲ معیا عقل و داری خواب و روح در مان نه دو قوت شخص و غدا چنان اصل سخن و عصر مردی و ذات حسن عین تو اضع تن و لطف و سر سپان  
بعضم طعام و نفعی غم مایه نشاط قوت دل و نون تن و قوت روش در وقت که کنی رنگش آرزو با شد بجا آنکه کنی پوشش امتیاز

نون عین و کوه یا قوت و در کمال بوی عسیر و نکست مشک و نسیم جان ده فصل و نهاده کنی تربت فلک در طبع او سرشته یکی تقویت زمان  
کرده ز فعل او تن سپرد و ز سینه باشد ز طبع او دل غمناک سادها چون آب نماند بود اندر قدح آینه منک بود آب نماندن

در باغ و بوستان ز تماشا شایسته بی او میر آنکه رفت سوختن و بویان بر گلشن مراد بود با دانه تازه کب بر کشتی مراد بود با دانه بادبان  
روستای ساف و شعلت بی سوز نورستای خیر و نایب بی دعا بخور و دیکر می شاد با شایسته ما را خدای و عدوی داده در جهان